

نام کتاب: گره خورده

نویسنده: عاتکه کاربر انجمن

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com



«به نام خدا»

فصل اول

نیما ماشین را کنار در پارک کرد و پیاده شد. در ماشین رو برای پدرش باز کرد. دستش را زیر بازوی پدرش انداخت و او را بلند کرد. پدram کلید قفل در را انداخت و در را باز کرد. بعد همراه خواهرش پریسا رفت طرف ماشین نیما و نفس و نگیں را از ماشین پیاده کرد. عمه کتایون و دایی سهراب و خاله سیما همراه بچه ها داخل حیاط ایستاده بودند.

همه روی مبل های داخل سالن نشسته بودند. سامیه و نفس از پله ها بالا رفتند و وارد اتاق نفس شدند. نفس روی تخت نشست و سامیه روی صندلی گهواه ای نشست. نگاهش را به نگاه سبز نفس دوخت. فکر کرد «چرا نفس رنگ چشم هاش سبزه؟» اون ها هیچ کسی را با این نگاه نداشتند که بتوان گفت دلیلش ارثیه. همیشه نگاهش برق خاصی داشت. همیشه فکر می کردی چشم هاش پر از اشکه. صدای نفس رشته ی افکارش رو پاره کرد.

- سامیه باورت میشه چهل روز گذشت؟ مامان، خاله سحر تو چهل روزه نیست. چهل روزه رفته زیر خاک. باورت میشه...

دیگه نتوانست ادامه دهد. اشک هایش رو گونه اش جاری شدند. سامیه کنار او نشست و یکی از دستانش را از پشت دور کمر نفس حلقه کرد. نفس سرش را روی شانه ی او گذاشت و اشک ریخت.

سامیه - نفسم، عزیزم، آرام باش. می دونم سخته. خاله برای همه عزیز بود. ولی تو دختر بزرگ کیوان خانی. یه کم محکم باش. بین پدرت چه طور شکسته شده. نگیں همه اش گریه می کنه. نیما رفته تو خودش. تو باید اون رو دلداری بدی. محکم باش عزیزم، محکم. ما همه کنار تیم. هر وقت دلت گرفت من هستم. هر وقت دلت هوای مامانت رو کرد مامان من هست. می دونی که چه قدر به هم نزدیک بودن.

نفس - سامیه نمی تونم. حس می کنم بدون مامان نمیشه. بدون مامان زندگی یعنی هیچ. وقتی فکر می کنم دیگه مامان نیست که دلتنگی هام رو براش بگم، وقتی فکر می کنم نیست که خودم رو تو آغوشش جا بدم و با صدای قلبش آرام بگیرم، دیوونه میشم سامیه.

سامیه - می تونی عزیزم، می تونی. از شنبه تعطیلات عید تموم میشه. ترم جدید هم شروع میشه. پدرام هم می گفت به مهدیه گفته انتخاب واحد بکنه برات. یه فصل جدید. تو هم سعی کن همون نفس قبلی بشی. یه دختر مغرور و شوخ و مهربون مثل قبل. باشه؟

چشم هایش را باز کرد و با سفیدی سقف مقابلش رو به رو شد. سرش را به طرف در چرخاند. بسته بود. از روی تخت بلند شد. روتختیِ طوسی کم رنگ با گل های سفیدش را مرتب کرد. تازه متوجه شد که سلیقه ی مادرش چه زیباست. تخت سفید، کمد توسی و سفید، میز کامپیوتر سفید با کامپیوتر نقره ای رنگ، فرش کوچک طوسی با خطوط سفید و پرده ای هم شکل روتختی اش که مقابل در بزرگ شیشه ای بالکن نصب شده بود ترکیب زیبایی را ایجاد کرده بود.

یک ساعتی از زمانی که سامیه رفته بود می گذشت. مطمئن بود که دیگر همه برای خوردن شام آماده شده اند. جلوی میز آرایش سفیدش روی صندلی توسی نشست. زیر چشم هایش گود رفته بود. پوست سفیدش سرخ شده بود. موهای مشکی و حریری اش را شونه زد. روی لب های کوچک و سرخ خشک شده اش رژ صورتی زد. از روی صندلی بلند شد و به بلیز مشکی اش دستی کشید. یک شال حریر مشکی روی موهایش انداخت.

از اتاق خارج شد. نگین روی مبل های قهوه ای سوخته نشسته بود و به صفحه خاموش تلویزیون بزرگ مقابلش خیره شده بود. در اتاقش باز بود. بی توجه به نگین از پله ها سرازیر شد. مقابل اتاق پدر و مادرش که کنار اتاق نیما بود ایستاد. چه قدر دلش می خواست به اتاق مادرش برود و لباس هایش را ببوید. از مقابل اتاق ها گذشت و باز از پله ها پایین رفت.

داخل سالن نشیمن کسی نبود به جز عمه و ملوک خانم، خدمتکار منزل. به طرف سالن پذیرایی رفت. مردها روی مبل های گرم نشسته بودند. سامیه و پریسا و کیمیا در حال چیدن میز شام بودند. سیامک اولین نفری بود که متوجه حضور او شد. رو به او اشاره کرد و گفت:

- به به! بالاخره این خانم از خواب دل کندن. حالا خواهر گرامتون کجا تشریف بردن؟

نفس - بالاست. کسی چیزی بهش گفته؟

کیما - آره. همه اش تقصیر کامیاره. باز بهش گیر داد، اونم بهش برخورد رفت بالا.

نیما - خودش میاد پایین. شما کاری بهش نداشته باشید.

پریسا با صدای بلندی گفت:

- شام حاضره. بفرمایید.

بعد از صرف شام، جوان ها داخل سالن نشیمن جمع شدند. طبق معمول برای جمعه نقشه می ریختند. پدرام که سردسته ی این گروه بود گفت:

- پس قرارمون ساعت نه همون کافی شاپ پایین کوه. بهتون بگم مهرداد و مهدیه و یکی از آشناهاشون هم میان. یه کم حواستون جمع باشه.

سیاوش - همچین میگه حواستون جمع باشه آدم فکر می کنه ملکه ی انگلیس میاد. بابا همون مهرداد عینکی خودمونه با آبجی نی قلیونش. چه خبره بابا؟

پدرام - آدم جان گفتم یکی از آشناهاشون.

سامیه - پس طرف خانوم شریف دارن؟

پدرام - نه خیر. حالا میاد شما می بینیش تشخیص میدی خانومه یا آقاست. فقط بگم تازه امده ایران. با رفتار شما خلا آشنا نیست. یه کم متشخص باشید. در ضمن هم دانشگاهی من و همکلاسی نفسم هست.

همه نگاه های کنجکاووشون رو به نفس دوختن. نفس که سنگینی نگاه هایشان را حس کرد سر بلند کرد و گفت:

- من رو نگاه نکنید. نمی شناسمش. اینم چرت میگه. من نه یه آدم خارجی می شناسم نه همچین کسی توهمکلاسی هام هست.

پدرام - بله نبوده ولی از این ترم هست. مگه تو شیمی نمی خونی؟ مگه مهدیه برات انتخاب واحد نکرده؟ خب اونم شیمی می خونه تو دانشگاه ما. مهدیه هم براش انتخاب واحد کرده.

نفس سرش رو به نشانه ی تایید تکان داد و بقیه به ادامه صحبت قبلی خودشان پرداختند.

می دانست تا دقایقی دیگر به محل قرار می رسند. نگین روی صندلی های پشت به خواب رفته بود. نیما ماشین را پارک کرد و از ماشین پیاده شد. نفس هم نگین را بیدار کرد و به دنبال نیما راه افتاد. وقتی نگین هم به آنها پیوست به طرف کافی شاپ راه افتادند. نیما در را باز کرد و دخترها داخل شدند. کیمیا که متوجه ورود آنها شد برایشان دست تکان داد. به طرف میز آنها رفتند و بعد از سلام و احوال پرسی روی صندلی ها نشستند. نیما بعد از سفارش قهوه و یک شکلاتی برای سه نفر از پدرام پرسید:

- پس مهرداد کجاست؟ نیومده؟

پدرام - میاد. حالا تا شما بخورید زنگ می زnm بینم چرا نیومدن.

و بعد موبایلش را از جیب شلوارش خارج کرد. بچه ها منتظر به پدرام چشم دوختند. پدرام کلافه گفت:

- خاموشه. جواب نمیده.

پریسا - یعنی صبر کنیم بیان؟

پدرام - نه میریم بالا. اگر اومدن زنگ می زنه.

با این حرف همه راه افتادند. وسط های راه سیاوش رو به دختری که از کنارش عبور می کرد گفت:

- خانومی کمک نمی خوای؟ مثل این که کولت خیلی سنگینه.

دخترک با صورتی که آرایش غلیظی داشت برگشت و رو به سیاوش گفت:

- آخه براتون زحمت میشه.

نفس به پریسا که با صورتی برافروخته به سیاوش خیره شده بود نگاه کرد. سیاوش تازه به حرف آمده بود. گفت:

- چه زحمتی؟ شما رحمتی. خانمی حیفِ شونه های گرم شما نیست که به جای سرِ عشقت باید این کوله ی سنگین رو تحمل کنه؟

دخترک که با سیاوش هم قدم شده بود کوله اش را از شونه اش پایین آورد که پریسا با قدم های بلند خودش را بین آن دو قرار داد و کوله اش را در دست سیاوش که برای گرفتن کوله ی دختر دراز شده بود گذاشت. رو به سیاوش گفت:

- اگر قراره کوله ی کسی رو بگیری کوله ی من هم سنگینه. می ترسم یه وقت شونه ام سر تو رو تحمل نکنه. بهتره کوله ام رو بگیری.

سیاوش که قصد تحریک احساسات پریسا را داشت با ترس ساختگی گفت:

- وای تازه یاد بانوی بزرگ خودم افتادم. سیامک جان داداشی کیف خانوم رو بگیر. دستشون درد گرفت.

سیامک باخنده گفت:

- قربون داداش زن ذلیم برم. من دستم خسته تر از خانمه. بهتره همون شونه اشون این کوله رو تحمل کنه تا پریسا کچلت نکرده.

دختر کوله اش را در دستش جا به جا کرد و گفت:

- بارکش نخواستم. ارزونی خودتون.

و راهش را کشید و رفت. پریسا هم به سیاوش که مظلومانه به او خیره شده بود گفت:

- کوفت! مثل گوسفند به قصاب نگاه نکن. دلم برات نمی سوزه. از دیشب که دعوا مون شد بهت گفتم «تاریخ عروسی رو

دو ماه می اندازی عقب.» حالا میشه سه ماه. حامل، بارکش، الاغ. کوله ام هم تا وقتی برگشتیم پایین تو دستت می مونه.

و جلوتر از همه راه افتاد. همه به قیافه ی مظلومه سیاوش نگاه کردند و بعد با هم زدند زیر خنده که با صدای گوشیِ پدرام همه ی خنده ها فروکش کرد.

- بله؟

.... -

- مهرداد تو کجایی؟ چرا خاموش بودی؟

.... -

- چی؟! الان کجایی؟

.... -

- باشه من بعدا میام خونتون.

.... -

- خداحافظ. مواظب خودت باش. بای.

بعد از قطع کردن تماس رو به بقیه گفت:

- مهرداد بود. دیشب تصادف کرده. گفت نمی تونه بیاد. معذرت خواهی کرد.

ساعت یک و نیم بود که به طرف رستوران راه افتادند. بعد از صرف ناهار همه به سمت خانه های خود روانه شدند. نفس وقتی سوار ماشین شد با مهدیه تماس گرفت.

- بله بفرمایید.

- سلام مهدیه جان. خوبی؟ حالت خوبه؟

- سلام نفسی. خوبم. تو چه طوری؟

- من خوبم گلم. تو خوبی؟

- آره بابا. خوبم. چند بار می پرسی؟

- آخه پدرام گفت مهرداد تصادف کرده.

- مهرداد تصادف کرده. به من چه؟

- گفتم شاید با هم بودید.

- نه بابا. با این پسر دوست بابا که تازه اومده ایران رفته بودن بیرون شام بخورن، زده پسر مردم رو ناکار کرده. بی چاره دستش شکسته، صورتش هم شده مزرعه ی بادمجون. خودش هم سرش خورده به فرمون شکسته. دیشب خونه رو گذاشته بود رو سرش.

- آخی! فکر کردم تو هم باهاش بیرون بودی. این همون پسر نیست که قراره بیاد دانشگاه ما؟

- چرا ولی تو از کجا می دونی؟ من که نگفتم.

- پدرام گفته. میگه هم کلاسیمون هم هست.

- آره بابا. کارش رو درست کرد بیارنش دانشگاه خودمون. بعد هم من واحدهاش رو برداشتم که با من باشه راحت تر باشه. راستی فردا که میای؟

- آره حتما میام. تو هم نرو بیرون خودم میام دنبالت. آخه می خوام نگین رو هم ببرم مدرسه.

- باشه. پس فعلا کاری نداری؟

- نه گلم فعلا بای.

- بای.

نگین رو جلوی در مدرسه پیاده کرد. بعد به سمت منزل مهدیه راه افتاد. جلوی در ماشین را پارک کرد و زنگ در را فشرد. صدای مهرداد در گوشش پیچید:

- بله؟

- سلام. نفسم. اومدم دنبال مهدیه. میشه به مهدیه بگید آماده بشه؟

- بفرمایید بالا. هنوز داره صبحانه می خوره.

و در را گشود. نفس وارد حیاط شد و مهرداد را منتظر، مقابل در دید.

- سلام. صبح به خیر.

- صبح شما هم به خیر.

- بفرمایید داخل.

با هم وارد سالن شدند و مهرداد به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

- اون جاست. بفرمایید.

وقتی وارد آشپزخانه شدند مهدیه با لپ هایی که از فشار باد کرده بودند سعی می کرد لقمه ای دیگر در دهانش بگذارد. نفس با دیدن او به خنده افتاد و گفت:

- چوب کبریت، آخه تو که این طوری می خوری چرا چاق نمیشی؟ الان خفه میشه.

مهدیه با دهانی پر و صدایی گرفته رو به مهرداد گفت:

- کله گچی بدم بکننت مجسمه گچی؟ مگه من بهت نگفتم نیارش آشپزخونه بذار عین آدم صبحونه بخورم؟

- خب کرد آوردم این جا. باید دلیل این که وقتی تو سلف غذا می خوری میگی هنوز گرسنه بفهمم. باید بفهمم چرا همیشه وقتی بیرون غذا می خوریم میگی سیر نشدم. بسه این قدر بخور بترکی.

مهدیه کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

- بریم. توی کله گچی رو هم آدم می کنم. میدم بابا ازت یه مجسمه گچی درست کنه.

و به سمت در راه افتاد. نفس مقنعه مشکی اش را درست کرد و رو به مهرداد گفت:

- شما نمیاید؟

- نه من صبر می کنم پولاد بیدار بشه بعد میام.

نفس با این که این شخص را نمی شناخت ولی بدون هیچ سوالی گفت:

- هر طور راحتید. دانشگاه می بینمتون.

و به دنبال مهدیه راه افتاد.

نفس دنده را عوض کرد. مهدیه گفت:

- وای نفس ندیدیش که. این قدر باحاله. این قدر خوبه. این قدر مهربونه. این قدر خوشگله. این قدر مودبه. این قدر آدم محترمی.

- کوفت! اگر یه بار دیگه بگی این قدر می زنم بشی عینِ داداشت ها.

- خب راست میگم نفس. تو که ندیدیش.

- احمق جان وقتی تو نمیگی کیه من از کجا بفهمم ندیدمش؟ هان؟

- پولاد رو میگم دیگه. تو که ندیدیش. ولی امروز می بینیش. همین پسر دوست بابا رو میگم. یه هفته بعد از فوت مادرت اومد ایران نشد بهت بگم. ولی عجب تیکه ایه!

- حالا این جناب تیکه واسه چی اومده ایران؟ خودشون مگه خونه زندگی ندارن؟

- چرا دارن. خوبش هم دارن. به خاطر پدرش اومده ایران. پدرش ام اس داره. داره بینایش رو از دست میده. گفته آخرین جایی که می خوام بینم ایرانه. ایران خیلی چیزا بهش داده. اینم گفته می خوام این جا دفن بشم. اینم تک فرزندمه. مادرش هم خیلی وقت پیش فوت کرده؛ وقتی خودش دو سالش بوده. پس پدرش کسی رو نداشته. این میشه که از آلمان با پدرش میاد ایران. مادرش ایرانی بوده پدربزرگش هم ایرانی بوده. پس پدرش هم ایرانیه. در این صورت خودش هم ایرانیه. کار شناسنامه رو بابا براش درست کرد. دانشگاهم به کمک یکی از آشناها جور شد.

- پس این تیکه خان میشه سوژه بچه ها. بینیم امسال ندا چی کار می کنه با این تیکه؟

- وای گفتمی ندا. خدا این اصلا اگر ندا بیاد طرفش هنگ می کنه! با اون که اون جا بزرگ شده ولی آدم فکر می کنه پسر پیغمبره. این قدر مظلومه. ولی این قدر خوش چهره است که نگو.

نفس خودش رو گرفت و گفت:

- دیگه خوشگل تر از من؟

مهدیه لحظه ای ساکت شد و بعد با دست صورت نفس را به طرف خود برگرداند. نفس که از حرکت مهدیه متعجب شده بود صورتش را به طرف شیشه ی جلوی ماشین برگرداند و گفت:

- دیوونه تو دوست داری بمیری من دوست ندارم. احق مثلا دارم رانندگی می کنم.

مهدیه که تا آن وقت ساکت به صورت نفس نگاه می کرد آرام گفت:

- چشماش!

- کی؟ چشمای من؟ می دونم مثل چشم های من نیست گلم.

- چرا هست. چشماش عینِ چشمای توئه. پولاد چشماش عینِ چشمای توست.
- دیوونه! شماها هم باورتون شده چشم های من با همه فرق داره. این همه چشم مثل چشم های من هست.
- برق چشمت نفس!
- آره حتما چشم های من و حالا این تیکه خان به تیر برق جلو خونه امون وصله. پیاده شو دختر رسیدیم.
- ماشین را در پارکینگ پارک کردند و به طرف ساختمان دانشکده راه افتادند.

استاد از کلاس خارج شد. مهدیه جزوه اش را به طرف نفس گرفت و گفت:

- بیا. امروز هم مثل روزهای قبل ببر ولی فردا می خوامش ها.

نفس از روی نیمکت بلند شد و گفت:

- تو هم مثل همیشه فردا می خوامش ها.

- تو باز ادای من رو درآوردی؟

همین طور که از کلاس خارج می شد و سعی می کرد جزوه را داخل کیفش جای دهد گفت:

- این تیکه نیومد ها! نکنه بازم تصادف...

که با حس برخورد به چیزی ساکت شد و جزوه ها و کیف از دستش افتاد. با عصبانیت خم شد و وسایلش را جمع کرد. در

همین میان غر می زد:

- مگه کوری؟ عینک بدم خدمتتون؟ راه میری جلوت رو نگاه کن. آخه احمق بین کیفم خاکی شد.

حس کرد مهدیه با کف دست به سرش ضربه می زند. سر بلند کرد. از جا بلند شد و گفت:

- کوفت! می زنی تو سرم نمیگی چشمم ضعیف میشه؟

- مهم نیست. عزیزم شما کور شی من راحت شم. آقا پولاد من معذرت می خوام. این دوست من امروز به کم مشکل بینایی پیدا کرده.

نفس با خود فکر کرد «پس این پسر چهارشانه قدر بلند با موهایی مشکی که تارهایی قهوه ای در آن خودنمایی می کند، لب هایی متوسط و خندان به رنگ قرمز مایل به قهوه ای، بینی نسبتا کشیده و سر بالا دارد پولاد است؟» حیف که چشمانش زیر عینک آفتابی مشکی قایم شده و گرنه می دید که چگونه از حرف های نفس متعجب شده. دقیق که نگاه کرد مطمئن شد که او همان پولاد است. درست است. دست شکسته خبر تصادفش را می داد. با صدای پولاد به خود آمد:

- من واقعا معذرت می خوام. به کلاس نرسیدم. عجله داشتم. من پولادم. همکلاسی خانم دارابی. ولی به حرف هاتون گوش می کنم، چشم. حتما این عینک رو عوض می کنم و به عینکی می گذارم که جلوم رو درست بینم. خوشحال شدم از دیدنتون خانم؟

- صداقت هستم. هم چنین. خوش بختم. من معذرت می خوام. خودم حواسم نبود. از مهدیه شنیدم تازه اومدید ایران. امیدوارم این رو به حساب ایرانی ها نگذارید. من به کم زود عصبی میشم، معذرت می خوام.

- خواهش می کنم. مشکل از من هم بود. می بینمتون مهدیه خانم. تا کلاس بعدی.

- کلاس بعدی خانم صداقت هم می بینید. ما هر سه نفر همکلاسیم. فعلا.

پولاد هم با لبخند به نفس نگاه کرد و رفت.

- پس این همون تیکه بود. آره؟

- آره. اگر عینک نگذاشته بود چشم هاش رو می دیدی. اون وقت من رو مسخره نمی کردی.

- آلمانی ها داخل ساختمون هم عینک آفتابی می گذارن؟

- نابغه خوبه اون وقتی داشتم بهت می گفتم تصادف کرده صورتش شده مزرعه بادمجون. اگر چشم هات رو باز می کردی سرخی روی گونه اش رو می دیدی. دور چشمش کبود شده. آدم فکر می کنه دعوا کرده، نه تصادف.

ماشین را جلوی در منزل پارک کرد. کلید را در در سفید انداخت. ساختمان سفید استوانه ای شکل جلویش نمایان شد. سر به اطراف چرخاند. دور تا دور حیاط درختان سبز سر به فلک کشیده بودند و منظم در یک خط کنار هم ایستاده بودند. طوری که حتی قسمتی از دیوار دور خانه پیدا نبود. روی سنگ ریزه های کف زمین سمت راست ساختمان یک میز چوبی فندقی رنگ با چهار نیمکت بزرگ که دورش را محاصره کرده بودند قرار داشت. سمت چپ ماشین پدرش پارک شده بود. از پله ها بالا رفت. کنار اولین پله دو گلدان بود که پیچک های داخل آن روی نرده های سنگی سفید بالا رفته بود. در ورودی خانه را بازکرد و داخل شد. نگین کتاب هایش را روی میز ولو کرده بود و خودش روی میز نشسته بود. به طرفش رفت و گفت:

- خانومی مثل این که یادت رفته اتاق داری و می تونی بری اون تو وسایلت رو ولو کنی. اگر یکی بیاد این جا خونه رو این جور ببینه چی میگه؟ حیف ملوک خانوم که این قدر خسته میشه.

- اولاً سلام. دوماً اگر کسی بیاد تو خونه من بهش میگم وسایل من. نترس نمی گذارم فکر کنن تو شلخته ای. بعدش هم ملوک جونم حقوق داره، وظیفه داره خسته بشه. الان هم برو بالا. بابا تو اتاقشه. کارت داره. بدو نفس خانوم. همون طور که از پله ها بالا می رفت گفت:

- خیلی زبون درازی نگین. چهار سال از من کوچیک تری. زبونت رو کوتاه کن!

باخودش فکر کرد «نیما نوزده سالشه زبون نداره. اون وقت این که شونزده سالشه ماشااا...! سه تای زبون من و نیما رو داره.»

تقه ای به در اتاق زد و وارد شد. کیوان روی صندلی پشت میز نشسته بود و به کارهای کارخانه رسیدگی می کرد. وقتی متوجه نفس شد گفت:

- سلام. خسته نباشی. دانشگاه چه طور بود؟

- سلام. مثل همیشه. نگین گفت کارم دارید. آره؟

- از دست نگین. گفتم بهت بگه ناهار برید خونه کتی؛ من هم میرم کارخونه. عمو شهاب و سهراب اون جان. این یه مدت

که نرفتم شرکت از اوضاع بی خبرم. قرار شد برم اون جا ناهار با هم باشیم و درباره کارخونه حرف بزیم.

- مگه این جا ناهار نداریم که بریم خونه عمه؟ ملوک خانم که هست. غذا هم درست می کنه.

- ملوک خانم رو فرستادم بره شاه عبدالعظیم. خیلی وقته نرفته زیارت. شما هم زود آماده بشید برید. کتی منتظر تونه.

داشت به طرف در میرفت که پرسید:

- بابا راستی نیما زنگ زد؟ رسیده بود اصفهان؟

- آره. از خونه زنگ زد گفت داره میره دانشگاه و رسیده.

از اتاق خارج شد و نگین را صدا زد.

- چته؟ مگه کرم که داری داد می زنی؟

- گفتم شاید کرم باشی و حرف های بابا رو نشنیدی. پاشو بیا بالا. آماده شو می خوایم بریم.

و خودش از پله ها بالا رفت.

هر دو از ماشین پیاده شدند. نگین زنگ در را فشرد. صدای کیمیا از پشت آیفون شنیده شد.

- کیه؟

- بابا غوریه. از صدا و سیما فرار کرده اومده دیدن کتایون خانوم.

- بابا غوری خان اگر اومدی تست بازیگری برای نقش پلنگ صورتی، باید بری همون صداسیما.

- شما دو تا دیوونه بس کنید. می خوام پیام تو. در رو باز کن. پام درد گرفت.
- نگین جان تو بیا تو، در رو هم ببند. بگذار این بابا غوری برگرده صداسیما.
- و در را باز کرد. هر دو با هم وارد خانه شدند. پدرام جلوی در ورودی ایستاده بود. گفت:
- به به! دختردایی های گل! چه طورید شما؟
- سلامت رو خوردی پسر عمه ی خل؟
- بابا غوری کوش؟
- رفت صداسیما دیگه. کتابیون خانوم که افتخار ندادن.
- آخی! می گذاشتیش بیاد نهار بخوره بعد بره.
- سلام نفس جان.
- سلام عمه. خوبید؟
- ممنون گلم. تو خوبی؟ نگین چرا نمیاید داخل؟
- عمه جون اگر این چنار بره کنار میام داخل.
- نگین راست میگه. پدرام بیا کنار دیگه. عین چی چی قدر علم کردی جلو در.
- چی چی نه مادر من، چنار، چنار.
- بیاید تو. سیاوش و پریسا و کیمیا دارن میز رو می چینن. بیاید تو.
- سیاوشم این جاست؟
- بله، این پسرخاله شما هر روز ولوئه این جا. من موندم چرا نمیاید زنش رو ببره از شر دوتاشون راحت شیم.

- پدارم درباره ی دوماد من درست صحبت کن وگرنه...

کتایون هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سیاوش از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- مامان کتی من رو صدا کردید؟ به به دخترهای قشنگ خودم! فدای اون چشمای موتور برقت، نفس خوبی؟ نگین لوس من چه طوره؟

نگین - چشم دختر عمه ام رو دور دیدی که فدای چشم های نفس میشی؟

در همین موقع صدای پریسا از آشپزخانه شنیده شد که داد می زد:

- سیاوش گفتم نون از توی یخچال بده، نگفتم برو بخر. نگذار نظرم برگرده که بری ظرف ها رو بشوری.

سیاوش که به طرف آشپزخانه برمی گشت گفت:

- نگین لال شی الهی! من چشم اون رو دور ببینم؟ اون همه جور من رو می بینه.

کتی باخنده گفت:

- تا شما تو اتاق کیمیا لباستون رو دربیارید میز ناهار هم آماده اس.

با این حرف دخترها به طرف اتاق کیمیا رفتند.

همه سر میز ناهار نشسته بودند. کامیار برای نگین لیوانی نوشابه پر کرد و رو به پدارم گفت:

- فردا بچه ها رو با خودمون نمی بریم؟

سیاوش مقداری از سالاد خود را خورد و گفت:

- آقا پدرام چیز می خوره ما رو نبره. من که بگم از همین الان سامیه و سیامک هم حساب کنید. حالا آقا با یه آدم جدید آشنا میشه که بقیه رو نمی فروشه.

- تو اول بگذار من جواب کامیار رو بدم بعد نظر بده. بعد از نهار به لهراسب زنگ می زnm میگم فردا بیان. خودم هم فردا با نفس و بچه ها از دانشگاه میایم.

- هی هی نقشه نکشید. نفس بدون من جایی نمیره.

- نگین جون من تا ندونم کجا می خواد ببرتم جایی نمیرم. به تو کار ندارم.

نگین زبانش را برای نفس درآورد که پدرام گفت:

- کامیار این دیس برنج رو بکوبم تو سرت که نمی گذاری عین آدم نهار بخوریم؟ بابا جان فردا با مهرداد اینا میریم باغ ما. این پولاد بیچاره از وقتی اومد همه اش درگیره باباشه. مهرداد میگه پوسیده تو خونه. بهتر بریم جایی باهاش. کوه که نشد من هم گفتم وسط هفته اس، جایی بهتر از باغ نیست. شما هر وقت خواستید میرید ما هم از طرف دانشگاه میریم باغ. تا شب برمی گردیم.

نگین خوشحال دستی زد و گفت:

- پس من امشب می مونم این جا.

- شما همچین کاری نمی کنی. بعد از مدرسه بابا میاردت این جا. با بچه ها میری.

- خودم از شرکت میام دنبالت نگین خانوم. بعدش هم میایم این جا و با پری و کامیار و کیمیا میریم باغ. تو حرص بخور. بیشتر از این چاق میشی می ترکی.

- پریسا جون فکر نمی کنی پسرخاله ام یه کم بلبل زبون شده؟

پریسا با اخم ساختگی رو به سیاوش گفت:

- هنوز که یادت هست مامان گفت ظرف شور خراب شده؟ نه؟

سامیه روی تاب نشسته بود و پریسا هم کنارش مشغول خوردن میوه بود.

- پس این داداشت اینا کی میان؟ دلم می خواد این آقای آلمانی رو ببینم.

- میان حالا. یه ربع پیش سیاوش بهم زنگ زد گفت یه کم دیگه می رسیم.

- حالا واسه چی نگذاشت آخر هفته؟ ما که هر آخر هفته دور هم جمعیم.

- دیروز پدرام به نفس اینا هم گفت. توی این یه مدت همه اش مشغول باباش بوده. برای همین مهرداد گفته بهتره تا بیچاره خل نشده ببریمش بیرون. کوه که نشد. پدرام هم پیشنهاد داده بیان باغ. اون هم قبول کرده. حالا واسه ما هم که بد نشد.

- نه، خب خیلی وقته نیومده بودیم باغ.

- اومدن. اوناهاش؛ اون نفسه.

سامیه نگاهش را به مقابلش دوخت. نفس با مانتو و شلواری مشکی رنگ و شال طوسی تیره جلوتر از همه همراه مهدیه راه می رفت. پشت سرش مهرداد که تی شرتی آستین بلند سفید و رویش یک بلیز آستین کوتاه سفید و آبی و جین آبی پوشیده بود، حرکت می کرد. کنارش پسری قد بلند و چهارشانه با تی شرتی سبز رنگ که رویش کت مشکی به تن داشت و جین مشکی راه می رفت. فردی غریبه بود، پس صد درصد همان پولاد بود.

هرچه نزدیک تر می شد بیشتر متوجه ترکیب صورتش می شد. چهره ی جذابی داشت. با عینک آفتابی مشکی جذابیت بیشتر پیدا کرد بود. پدرام هم در کنار غریبه ست کرم کرده بود. وقتی نزدیک آنها شدند پدرام با صدای بلندی گفت:

- به به! از هوای آزاد دارید استفاده می کنید؟

- سلام. خوش اومدید بچه ها. بیاید بریم تو.

- بله دیگه. وقتی خواهر آدم این طوری به آدم بفهمونه خفه دیگه از دیگران چه توقع باید داشت؟

- پدرام جان مهمون داریم.

و به سمت ساختمان حرکت کرد. همه وارد ساختمان شدند که سامیه گفت:

- بازم رفتن پایین. من گفتم نرید بعد از ناهار میریم ولی کو گوش شنوا؟ بازم بچه ها رفتن سر میز بیلیارد. من برم صداشون کنم.

مهرداد - نه نمی خواد برید. ما میریم پایین. فقط یه لیوان آب خنک برای ما بیارید بعد میریم پایین.

- چشم الان آب میوه میارم.

پدرام رو به پولاد گفت:

- کتت رو دربیار. من پختم. تو گرم نیست؟

پولاد کتش را درآورد و گفت:

- هوا به این خوبی پدرام جان. کجاش گرمه؟

نفس بلند شد و گفت:

- تا شما آب میوه تون رو بخورید من برم لباسم رو عوض کنم.

- پس کت پولاد رو هم ببر.

و با طعنه گفت:

- خانوم صداقت!

نفس کت پولاد را گرفت و راه افتاد. تازه متوجه شد این عطر خوش بو که در طول راه فضای ماشین را پر کرده بود عطر پولاد بوده. بلیز طوسی رنگش را همراه همان شلوار جین مشکی اش به تن کرد. موهای مشکی اش را روی شانه اش پریشان کرد و شال نازک مشکی سامیه را روی سرش انداخت. به سالن بازگشت. صدای پدرام را شنید که به پولاد می گفت:

- اون عینکت رو دربیار بابا. به جان خودم خیلی زیر چشمت بهتر شده. مهدیه خانم می گفت سرکلاس هم این طوری می نشست.

- پدرم جان من این طوری راحت ترم.

- آره جان خودت. همه چیزها رو مشکی می بینی. باباجان اینا از آدم هایی که خودشون رو می گیرن بدشون میاد ها. دیگه اینا رو باید نیمه خودت بدونی.

وقتی مقابلشان ایستاد پولاد عینکش را درآورده بود و سرش پایین بود. نفس کنارِ نگین که همراه بچه ها بالا آمده بود نشست. کامیار گفت:

- حالا که دیگه ایشون اون عینک رو درآوردن شما معرفی کن.

پدرام صدایش را صاف کرد و گفت:

- خب همه تون این آقا رو می شناسید. این پولاد جون خودمونه. پسر دوست بابای مهرداد خان. همون که چند روز پیش درباره اش می گفتم. حالا پولاد جان این کامیار داداش کوچیکه ی منه. اینم کیمیا آبجی برزگم. اینم پریسا، اون یکی قولم. یادته مهرداد می گفت من دوتا هستم؟ این دومیمه.

پریسا رو به پولاد که سرش هنوز پایین بود گفت:

- خوش بختم آقا پولاد. این پسر خل هم که کنارم هستش سیاوشه. پسرخاله ی دخترداییم و نامزدم.

- پری داشتم می گفتم ها.

- خودت گفتمی من دومیتم. داشتم کمکت می کردم.

- بله. همون طور که قولم گفتم این دوماه مامانم. اینم سیامک داداشش، اینم سامیه آبجیش.

بعد رو به نفس گفت:

- اینم خانوم صداقت شما و اکسیژن... چیزه. یعنی نفس ما و البته دختر دایی بنده.

نفس که تازه این دو تیله ی سبز را دیده بود محو نگاه پولاد شده بود. پولاد هم بی عینک دیگر نتوانست نگاه خیره خود را به صورت نفس قایم کند. مهدیه راست می گفت. این نگاه ها چیزهای مشترک زیادی دارند. از جمله سبزی که درچشمان پولاد کمی تیره تر بود. ولی حالت نگاه همان حالت بود. مژه های مشکی پر و بلند دور نگاه پولاد را محاصره کرده بودند. مانند خطی قهوه ای که دور تکه سبز نگاه هر دو را محاصره کرده بود. پولاد و نفس با صدای پدرام به خود آمدند.

- مگه نه پولاد؟

- جانم؟ چیزه، متوجه نشدم.

- بله کاملا مشخصه. میگم اگر می دونستی نفس دختردایی منه این قدر تو ماشین خانم صداقت خانم صداقت نمی کردی. همون اول با اسم صداش می کردی.

پولاد که هنوز از نگاه خیره نفس هل بود گفت:

- چیزه. بله. خانم صداقت خودشون رو به اسم معرفی نکردن. بعد من هم نمی دونستم دختردایی شماست. ولی به هر حال فرقی نداره. خانم صداقت خودشون رو این طوری معرفی کردن.

- نه دیگه نشد. بهت گفتم ما این جا همه صمیمی هستیم. من خودم از این آدم های خشک بدم میاد. نفس که گفتم مگه نه؟ اکسیژن.

نفس که همیشه به این کلمه حساس بود با حرص به پدرام نگاه کرد و با خود گفت «چه معنی داره که یه آدم غریبه من رو به اسم صدا کنه؟» ولی واقعا برای نفس غریبه بود؟

- بله آقا پولاد همون نفس خانوم کافیه. من برم میز رو بچینم.

سامیه - میز آماده است. فقط غذاهایی که آوردید رو گذاشتیم داغ بشن.

نگین - راست میگه آقا پولاد. من هم نگینم خواهر نفس.

پولاد با لبخند به نفس نگاه کرد که نفس سرش را به زیر انداخت.

پدرام - بله اینم لهراسب پسر دایی نفس و نگین. ایشون هم دختر داییشون لیلی.

لیلی - فکر کنم همون وقت که نفس می خواست بلند بشه باید می گذاشتید بلند بشه. الان غذاها می سوزه.

بعد از صرف ناهار پسرها دور میز بیلیارد جمع شدند و بازی سیامک و مهرداد را تماشا کردند. دخترها هم همراه لیلی فال قهوه می گرفتند. این وسط تنها کسی که توجهش به هیچ یک از این دو جلب نشده بود نفس بود. هنوز درگیر برق چشم های پولاد بود. تا یک ساعت پیش از برق دیوانه کننده ی آن ها بی خبر بود. هنوز باور نداشت سبز چشم های خودش به این اندازه زیبا باشد که حالا درگیر چشم های او شده باشد.

پولاد در کل چهره و شخصیت جالبی داشت ولی چشم هایش گیرایی خاصی داشت. باخودش فکر کرد تا به حال چند نفر رو با این چشم ها دیوانه ی خودش کرده؟ واقعا چشم های ما دوتا یه نوع جذابیت رو داره؟ ولی هیچ موقع وقتی که به چشم های خودش در آینه زل می زد چنین درگیر نمی شد. حس می کرد چشم های پولاد برق محبت را دارد ولی به قول نیما از چشم های او لجاجت می بارید. یعنی این فرق چشم های این دو نفر بود؟ ولی در ظاهر هیچ تفاوتی ندارد. حتی سامیه هم متوجه این موضوع شده بود. ولی چرا این دو نفر؟ صدای پریسا رشته ی افکار نفس را پاره کرد:

- با تو هستم نفس. کجایی؟ فنجونت رو بده به من.

لیلی با لحن خاصی گفت:

- اول هزار تومان بذار کف دستم تا بعد فالت بگیرم.

- مسخره ده ساله دارم بهت میگم من این کارهای جلف بدم میاد بعد تو میگی بیا فالت بگیرم.

سامیه - با هر بار فالت روم می گیره که کسی اون تو پیدا نمیشه. بده حالا شاید امروز یکی پیدا شد.

- اون وقت الان یه ساعت از کجا پیداش شده این کسی که تو میگی؟ بعدش هم این همه جا بیاد بره تو فنجون قهوه ی من چی کار؟

سامیه - فعلا که بعضی ها خیلی دوست دارن تو فنجون تو باشن. شاید لیلی گشت اون گوشه موشه ها پیداشون کرد. و بعد کناره گوش نفس گفت:

- آقای غریبه هر پنج دقیقه یک بار چشمش می افته به تو.

نفس به پولاد که داشت با کامیار حرف می زد نگاه کرد و گفت:

- فعلا که داره به کامیار نگاه می کنه. معلوم هست که از صداش خیلی خوشش میاد چون داره باهاش حرف می زنه. برو فنجون کامیار رو بیار شاید تو اون هم پیداش شد. نه؟

پریسا - چی در گوش هم وز وز می کنید؟ حالا ما شدیم غریبه؟

- داشتم به سامیه می گفتم من قهوه می خوام بره برام بریزه. بهتره خودم برم بریزم.

و فنجانش را برداشت و به سوی پسرها برگشت که چشمش به نگاه خیره ی پولاد افتاد. سرش را پایین انداخت و گفت:

- کسی از شماها قهوه نمی خواد؟

پدرام - برای من و سیامک بیار. بچه ها شما نمی خواید؟

مهرداد - من هم یکی می خوام.

کیمیا هم از آن طرف گفت:

- من هم می خوام. فکر کنم مهدیه هم می خواد. نه؟

مهدیه - نفسی بهتره یه سری دیگه بریزی.

نفس با لبخند به طرف آشپزخانه راه افتاد و با خود گفت:

- واقعا سامیه راست میگه؟ یعنی اون هم حواسش به من بوده؟

فصل دوم

یک هفته از آشنایی با پولاد می گذشت. دو روز بود که پولاد به دانشگاه نیامده بود. مهدیه می گفت «حال پدرش تعریفی ندارد. برای دو روز به قم رفته.» تمام این دو روز کلافه بود. به مهدیه گیر می داد؛ با نگین دعوا می کرد؛ حتی حوصله تماس با نیما را نداشت. پدرش که بی محلی او را دید خودش به نیما زنگ زد.

روز اول وقتی وارد کلاس شد انتظار داشت مثل همیشه پولاد با سر و لبخندی بر لب به او و مهدیه سلام کند ولی هرچه نگاهش را گرداند پولاد نبود. تا آخر کلاس با خودش کلنجار رفت که ساکت باشد و از مهدیه سوال نکند. وقتی از کلاس خارج شد رو به مهدیه گفت:

- مهدیه!

- بله؟

- فکر نمی کنی امروز یکی از صندلی های کلاس خالی بود؟

- چرا. صندلی پولاد.

نفس که از خونسردی مهدیه عصبانی شده بود گفت:

- اتفاقی براش افتاده؟

- نه مهرداد که چیزی نگفت. شاید خواب موند.

نفس با عصبانیت نفسش را بیرون داد و گفت:

- نمی خوی بهش زنگ بزنی؟ گناه داره نیاد سر کلاس بعد. ممکنه نرسه ها.

مهديه با شك به نفس نگاه كرد و گفت:

- دايه ی مهربان تر از مادر شدي؟ شايد نخواه بياد سر کلاس. اصلا شماره اش رو ندارم.

نفس كه متوجه شك مهديه شد بهتر ديد كه ساكت باشد. ولي تا وقتي كه به خانه رفت دلش آرام نگرفت. سه ساعت بعد با منزل مهديه تماس گرفت. مهديه گفت كه مهرداد گفته «همراه پدرش به قم رفته اند. تا دو روز ديگر هم نمی آیند.» روز بعد نفس حوصله ی کلاس را نداشت. اگر ملوک خانم نبود در رخت خواب می ماند.

حالا بعد از دو روز داخل بالکن روی صندلی سفید رنگ نشسته بود و به آسمان شب خیره شده بود. با خود می گفت «واقعا چرا ندیدن اون دو تا تيله اين قدر پريشونم کرده؟ من كه هنوز دو هفته هم کنارش نبودم؟ تازه چه کنار هم بودنی! ما دو تا همکلاسی هستيم. من وقتي يه ماه مهديه رو ندیدم اين طوري نشدم. الان حتی بابا هم بهم شك کرده. خدایا من چم شده؟»

تلفن اتاق به صدا درآمد و او شتابان به طرف تلفن رفت. از عصر منتظر تماس مهديه بود.

- بله؟ بفرمایید؟

- سلام نفسم. خوبی؟

- سلام. چه خبر؟

- ممنون. من هم خوبم. مامان سلام می رسونه. بابا هم خوبه. مهرداد هم رفته بیرون ولی حالش خوبه.

- ببخشید. سلام من رو هم به مامان برسون.

- چی کار می کنی؟ بابا اینا خوبن؟ نگین کجاست؟

نفس کلافه گفت:

- بابا هم خوبه. نگین هم داره درس می خونه. راستی آقا پولاد اومد؟ آگه اومده بگو سوغاتی ما یادش نره.

- آره اومده. قراره بابا و مامان برن دیدن آقا جاوید، پدر پولاد. میگم سوغاتی شما رو هم فردا بیاره.

- دیوونه نری بگی ها. حالا میگه دخترِ سوغاتی ندیده!

- نفس جزوه استاد جابری رو برام میاری؟

- حتما. کاری نداری؟

- نه عزیزم. بای.

- خدافظ.

و تلفن را سر جایش برگرداند. حالا کمی احساس آرامش می کرد. از اتاق خارج شد و رفت پایین. یه سبد میوه آماده کرد و کنار پدرش و نگین مشغول خوردن میوه شد.

با مهدیه وارد کلاس شدند. باز نیمکت پولاد خالی بود. رو به مهدیه گفت:

- مگه نگفتی اومده؟ پس کوشش؟

- حتما دیر کرده ولی می گفت امروز حتما میاد.

روی نیمکت خود نشست و مشغول به مطالعه جزوه شد. کمی بعد صدای خوشِ مردی در گوشش پیچید:

- سلام خانم های محترم.

سر بلند کرد و بوی خوشِ عطر را با ولع استشمام کرد. پولاد با لبخند جلویش ایستاده بود. از جا بلند شد. در دلش غوغایی بود. بعد از دو روز تازه او را دیده بود. با صدایی که هیجان در آن موج می زد گفت:

- سلام. زیارت قبول.

- ممنون. اومدم سوغاتی تون رو بدم.

- سوغاتی؟!

- مگه به مهدیه خانم نگفتید که سوغاتی تون رو بیارم؟

با عصبانیت به مهدیه چشم دوخت و گفت:

- گفتی؟

- مگه تو نگفتی که بگم؟

با لبخند به پولاد نگاه کرد و گفت:

- من با مهدیه شوخی کردم ولی انگار بعضی وقت ها فرق شوخی و جدی رو حالیش نمیشه.

- به هر حال من قبل از این که مهدیه خانم بگن براتون آورده بودم. دیگه مهدیه خانم که دیشب گفت مطمئن شدم که سوغاتی رو می گیرید.

- من واقعا شرمنده ام. نمی دونم چی بگم.

- هیچی. بهتره این رو از دستم بگیرید و تعارف نکنید. نیست که الان استاد میاد.

بسته ی سوهان را از دست پولاد گرفت و گفت:

- ممنون. واقعا شرمنده.

- من برای همه آوردم. یه بسته هم آوردم داخل کلاس پخش کنم. مهدیه خانم هم می دونه. برای مهرداد و پدرام هم آوردم. پس تعارف نکنید. فقط نکته برداری های این دو روز رو به من بدید لطف می کنید.

نفس با شوخی گفت:

- پس برای همین این سوهان رو آوردید.

پولاد با دست پاچگی گفت:

- نه. من قرار بود از مهدیه خانم بگیرم ولی انگار ایشون خیلی به نوشته هاشون حساسن. مهرداد گفت که نمیدن.

مهدیه با خنده گفت:

- درسته نمیدم ولی نه به همه. من به نفس میدم. ولی حالا بهتره همون نفس بهتون بده.

نفس روی نیمکت نشست و گفت:

- من الان جزوه یکی از کلاس های اون دو روز پیشمه. فردا حتما براتون بقیه رو میارم.

- شما لطف می کنید. پس من برم تا استاد نیومده.

و با لبخند از کنارشان دور شد.

جزوه ها را داخل کوله اش گذاشت. مانتو شلوار جین قهوه ای اش را تن کرد و مقنعه مشکی اش را سرش کرد. از اتاق

خارج شد. ملوک خانم طبق معمول داشت میز صبحانه را می چید.

- سلام. صبح به خیر.

- صبح گل دخترم هم به خیر.

- بابا هنوز خوابه؟

- آره عزیزم. دیشب دیر اومدن هنوز خوابن.

- پس به بابا بگید من ناهار رو دانشگاه می مونم.

ملوک خانم آمد جوابی بدهد که زنگ در به صدا در آمد. نفس لقمه ای در دهانش گذاشت و گفت:

- مهدیه اس. من رفتم.

جلوی در کتونی مشکی اش را به پا کرد و برای مهدیه که جلوی در ایستاده بود دست تکان داد.

- صبح عالی به خیر.

- صبح اکسیژن هم به خیر.

- کوفت! زهرمار! حناق! من باید دهن این پدرام رو گل بگیرم که اولین بار به من گفت اکسیژن!

مهدیه در حالی که پشت فرمان می نشست گفت:

- از اول صبح شروع کردی؟

نفس درحالی که عینک آفتابی اش را به چشم می گذاشت گفت:

- عزیزم لطفا دهننت رو ببند. حواست به رانندگیت باشه.

- این یعنی خفه شم؟

- آره عزیزم. خفه شو. بگذار من درسم رو مرور کنم.

- چشم اکسیژن.

- کوفت! درد! زهر مار! حناق!

- ببخشید؛ ببخشید. چشم خفه می‌شم.

تا پولاد از کلاس خارج شد صدایش کرد تا جزوه ها را به دستش بدهد.

- سلام. روز به خیر.

- سلام. ببخشید صداتون کردم. می خواستم جزوه ها رو بهتون بدم. ساعت اول که نبودید.

- بله بابا حالش خوب نبود. مجبور شدم بمونم تا پرستارش بیاد. مهدیه خانم نیست؟

- نه؛ دیدید که وسط کلاس خسته شد و رفت بیرون.

- پس اگر تنهااید بریم یه نوشیدنی میل کنیم؟

- بریم. فکر خوبییه. مهدیه هم که الان پیداش نمیشه.

هر دو روی صندلی با لیوان های کوچک نسکافه نشسته بودند و ساکت. نفس که از این سکوت خسته شده بود گفت:

- توی این مدت تونستید با ایران کنار بیاید؟

پولاد با لبخند گفت:

- ایران خیلی چیزها داره که آلمان و کشورهای اروپایی نداره. همین عشق و محبت بین مردم، همین جاهای زیارتی که وقتی میری اون جا همه ی غم ها رو فراموش می کنی. اون وقت آلمان اگر بخوای از غم ها رها بشی باید بری سمت ویسکی و هزار تا چیز که برای خود آدم ضرر داره. این جا عالیه.

نفس وقتی سکوت او را دید مقداری از نسکافه اش را نوشید و گفت:

- ببخشید می پرسم. شاید نخواهد کسی زیاد ازتون سوال کنه ولی از روی کنجکاوی می پرسم. چرا بعد از این همه سال پدرتون خواسته بیاد ایران؟ مگه ایشون متولد آلمان نیستن؟

پولاد این بار مقدرای سکوت کرد و بعد با لبخندی شیرین به نفس نگاه کرد. لبخندی که نفس را محو خود کرد.

- چرا. راستش پدربزرگم ایرانی بوده و مادر بزرگم آلمانی. حاصل ازدواجشون پدرمه و برادری که هیچ حرفی ازش نشنیدم. فقط می دونم وقتی که جوون بوده فوت کرده. بعد از فوت پدر بزرگم، مادر بزرگم با یه مرد ایرانی مقیم ایران ازدواج کرده و پدرم رو پیش خواهرش می گذاره. پدرم وقتی حدودا بیست سالش میشه میاد ایران برای دیدن مادرش که...

برای چند دقیقه ای ساکت شد و مقدرای از نسکافه اش را نوشید و با نگاهی که حالا برق غم را داشت گفت:

- با مادر من آشنا میشه و بعد به خاطر اتفاقی که بینشون می افته مجبور به ازدواج با هم میشن. بعد میرن آلمان. توی این مدت مادرم افسرده میشه. به خاطر وجود من و به خاطر کم محلی های پدرم. و بعد از دو سالگی من خودکشی می کنه. پدرم که تازه می فهمه چی کار کرده و کی رو از دست داده میاد ایران تا به قول خودش آرامش بگیره. بعد از یه سال برمی گرده آلمان. توی همین یه سال هم با پدر مهرداد آشنا میشه و حالا هم به خاطر بیماری ای که سه سال بهش مبتلا شده دیگه امیدی به دنیا نداره. اومده ایران تا آرامش بگیره و بعد هم به گفته ی خودش این جا دفن بشه. همه ی این اتفاق ها به خاطر من؛ بی مادر شدنم، افسردگی مادرم. من یه اشتباهم. اشتباه.

نفس لیوانش را در دست گرفت و با خود گفت «اشتباه؟ یعنی چی؟» و داشت برای سوالش دنبال جواب می گشت که با صدای مهدیه به خود آمد:

- به به آقا پولاد! نفس خانم چه خلوتی دست و پا کردید؟ نمیگید از حراست مچتون رو می گیرن؟

- دیدم نفس خانم تنهاست. شما هم نیستید. دعوتشون کردم بیان با هم نوشیدنی میل کنیم.

- بله دیگه. وقتی مهدیه بیچاره نیست شما باید نفس رو دعوت کنید. چرا وقتی مهدیه هست نفس رو دعوت نمی کنید؟

- مهدیه ببند اون فکت رو. پاشید بریم الان کلاس شروع میشه.

مهدیه که حالا روی صندلی نشسته بود گفت:

- کجا؟ همه ی دانشکده رو وجب به وجب گشتم تا پیدات کنم. اون وقت تو این جا نشستی نسکافه میل می کنی؟

نفس بلند شد و کوله اش را روی شونه اش گذاشت و گفت:

- می خواستی از کلاس فرار نکنی گلم. آقا پولاد بهتره ما بریم. الان استاد میاد. بگذارید مهدیه هم خستگی در کنه.
پولاد با لبخندی بر لب از روی صندلی بلند شد و دنبال نفس راه افتاد.

داخل ماشین نشسته بود و به مقابل زل زده بود. فکرش مشغول حرف های پولاد شده بود. به زندگی مادرش فکر می کرد. زنی که به زور با مردی ازدواج کرده؛ از او بچه دارد و بعد خودکشی می کند. یعنی مهر مادری هم باعث وابسته شدن مادر به زندگی نشده؟

- نفس، اکسیژن، کربن دی اکسید کجایی؟

- روی صندلی، کنار دست مهدیه، راننده ی گلم.

- هه هه هه، خندیدم. میگم به چی فکر می کنی؟

- به فضول سنج فکر می کنم. به این فکر می کنم که چه طور با تو دوست شدم؟

مهدیه خنده ای کرد و گفت:

- هنوز نفهمیدی؟ بگذار برات بگم. تو به خاطر علاقه ات به شیمی خر زدی و دانشگاه تهران قبول شدی. من هم به خاطر رقابت با مینو، دخترداییم، خر زدم پزشکی قبول شدم. نشد شیمی قبول شدم. از شانس خوب من تو دانشگاهی که تو و پسر عمه ات و داداشم هستید قبول شدم. بعد تو دادی کارات رو پدرام بکنه، من هم دادم مهرداد بکنه. بعد از اون طرف این دوتا با هم دوست بودن پس کارا رو با هم کردن. پس ما هم با هم توی یه کلاس افتادیم. بعد روز اول باهم آشنا شدیم. اون وقت تو با من دوست شدی.

نفس با کف دست به سر مهدیه زد و گفت:

- خیلی خیلی خنگی. مهدیه بهتر نیست به یه روانپزشک مراجعه کنی؟

- وقتی بابام روانپزشکه واسه چی به یکی دیگه مراجعه کنم. همین امشب بهش میگم نفس گفته یه وقت برام بگیری.

- فکر خوبییه. من نمی دونم مهرداد چه طور با توی دیوونه صبر کرده؟

- اون که با من کاری نداره. قبلا که یا همه اش تو اتاقش بود یا با پدرام تو خیابون ها ولو بود. الان هم که مثلا عاقل شده با پولاد میره میاد و بهش کمک می کنه. راستی امروز پولاد چی بهت می گفت؟ همچین رفته بود تو حس. وقتی از عقب نگاهش می کردم تو چشمات غم موج می زد.

- می گفت شما چه طوری با این دیوونه صبر می کنید؟ من تحمل دیدن این خل و چل رو ندارم.

مهدیه زبانش را درآورد و گفت:

- نمی خوام بگی نگو. چرا توهین می کنی؟ اصلا پیاده شو. خودت برو خونه اتون.

نفس در ماشین را باز کرد و رو به مهدیه گفت:

- خب چرا سر کوچه پیاده ام نکردی که بگم واقعا ناراحت شدی. معلومه که خودم میرم خونه امون وقتی تو جلوی درخونه نگه داشتی.

- می دونی چیه؟ دلم برات سوخت. گفتم خودت پوست استخونی. اگر پیادت کنم راه میری دیگه میشی استخون. همون بهتر که جلو خونه اتون پیادت کنم.

نفس در را بست و گفت:

- فردا هم خودت بیا دنبالم. شاید بابا ماشینم رو نیاورده باشه.

- این ماشینتم مثل خودت همه اش نیاز به تعمیرگاه داره.

و قبل از این که نفس حرکتی بکند ماشین را روشن کرد و راه افتاد. تا چرخ ها از جا کنده شدن سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

- بای بای اکسیژن.

نفس به ماشین مهدیه که در حال دور شدن بود نگاه کرد و بلند گفت:

- دارم برات.

با صدایی که از پشتش می آمد از جا پرید و به سمت عقب برگشت.

- چرا داد می زنی؟ مردم آسایش ندارند از دست تو.

صدای نیما بود. نفس با لبخند به او نگاه کرد و گفت:

- داداش کوچیک کی اومد؟

- بازم ذوق کردی سلام یادت رفت. امروز کلاس نداشتم راه افتادم اومدم این جا. بیا تو جلوی در ایستادی.

و دستش را دور شانه نفس انداخت و وارد حیاط شدند.

سر میز ناهار نشسته بود و باظرف سالادش بازی می کرد. هنوز در فکر حرف های پولاد بود. هر طور معنیشان می کرد نمی شد. یعنی پولاد در کودکی مظلوم و ناخواسته بوده؟ ای کاش می دانست چه اتفاقی بین مادر و پدرش افتاده. یعنی مادرش به خاطر تنهایی و غربت افسردگی گرفته؟

نیما - نفس جان اون لیوان رو به من بده.

نفس سرش رو بالا گرفت و نگاهش به چشم های قهوه ای پدرش افتاد که به او خیره شده بود. به او لبخندی زد و لیوان را به نیما داد.

کیوان - نفس بابا تو خودتی؟ غذات هنوز دست نخورده است.

نفس - یه کم فکرم مشغوله بابا. به خاطر درس هاست.

کیوان - باشه باباجان. هرچی تو بگی ما هم باور می کنیم.

نگین با خنده رو به نفس گفت:

- تو که می دونی بابا دروغ هات رو باور نمی کنه. پس چرا دروغ میگی؟

نیما نگاهی به نفس انداخت که باز هم مشغول بازی با سالاد شده بود و حواسش به حرف نگین نبود. سپس نگاهی به نگین انداخت و با اخمی گفت:

- نگین غذات رو بخور.

نگین لبخندی زد. سرش پایین انداخت و گفت:

- چشم داداش اخمو.

بعد از صرف غذا نفس از سر میز بلند شد و به طبقه ی بالا رفت. نیما هم کتاب های درسی اش را در دست گرفت و کنار پدرش که مشغول تماشای فوتبال شده بود نشست. نگین هم با سینی چای از آشپزخانه خارج شد. نیما لیوان چایش را برداشت که صدای پیانو از طبقه ی بالا شنیده شد. کیوان صدای تی وی را کم کرد. نگین طبق معمول لیوان چای را برداشت که به بالا برود و سر به سر نفس بگذارد. نیما که دلتنگی نفس را حس کرده بود نگاهی به نگین انداخت و به او فهماند که بنشیند. نگین هم شانه اش را بالا انداخت و خود را در آغوش پدرش جا داد. کیوان با لبخند موهای او را نوازش کرد.

نیما لیوان چای خودش را همراه لیوان نفس برداشت و به بالا برد. نفس پشت پیانوی مشکی رنگ پدرش نشسته بود و با انگشت های ظریفش می نواخت. نیما روی مبلی پشت سر نفس نشست و مشغول نوشیدن چای شد.

نفس که هنوز متوجه حضور نیما نشده بود اجازه داد اشک هایش روی گونه اش جاری شود. اشک هایی از روی دلتنگی برای مادرش، که همیشه کنارش بود و سنگ صبورش. ولی حالا که دلش می خواهد کسی باشد تا به حرف هایش گوش کند او تنهاش گذاشته. دلش می خواهد برای مادرش از حس ناشناخته اش بگوید. از برق نگاهی بگوید که تازه دیده و دیوانه وار دوستش دارد.

نیما لرزش شانه های نفس را حس کرد. از جا بلند شد و پشت او ایستاد. نفس گرمای تن کسی را پشت سرش حس کرد. اشک هایش را پاک کرد و به سمت عقب برگشت. نگاه قهوه ای سرخی چشم های نفس را دید و دستش را روی گونه ی نفس گذاشت و گفت:

- آباچی ما چرا چشماش سرخه؟

نفس از روی صندلی بلند شد و دست هایش را دور گردن نیما انداخت و گفت:

- داداش کوچیکِ فضول شده؟

نیما دست نفس را گرفت هر دو روی مبل سه نفره نشستند. نیما دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

- من هم دلم برای مامان تنگ شده. دو ماهی هست که میشه ندیدمش. این مدت که اصفهان بودم، سرکلاس همه اش منتظر تماس مامان بودم ولی...

- هنوز باورم نمیشه نیست که باهاش لج کنم. هنوز باورم نمیشه دیگه نیست که وقتی قلم رو دستم می گیرم و نقاشی می کنم دستم رو بگیره که دستم نلرزه. دیگه به قلم ها دست نزدم. می ترسم دستم بلرزه و همه ی طرح رو خراب کنه.

- می خوای امروز بریم سر خاک مامان؟

نفس با لبخند به نیما نگاه کرد که صدای گوشی نفس بلند شد. نفس گوشی اش را از روی میز برداشت. شماره ناشناس بود. هیچ وقت شماره های ناشناس را جواب نمی داد. پدرش یا نیما این کار را می کردند. همیشه از دیدن شماره ی ناشناس وحشت داشت. بارها هم نگین او را به خاطر این کار مسخره کرده بود. گوشی را سمت نیما گرفت و نیما جواب داد.

- بله؟ بفرمایید.

....

- خواهش می کنم.

.... -

- خداحافظ.

نفس - کی بود؟

- اشتباه آبجی جونم.

از روی مبل بلند شد که دوباره صدای گوشی نفس بلند شد. نیما نگاهی به صفحه انداخت. باز همان شماره بود.

- بله؟

.... -

- بله. شماره ی خودمه. بفرمایید.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با خنده گفت:

- بله درسته. خواهرمه. مهدیه خانم شماره رو درست دادن. فقط شما؟

.... -

- آهان پس آقا پولاد شماييد؟ پدرام خیلی تعریفتون رو می کرد. پس درسته که با نفس هم دانشکده ای هستید.

.... -

- بله نشد بینمتون. آخه این جا نبودم.

.... -

- بله هستن. گوشی خدمتتون.

و گوشی را به طرف نفس که با گونه هایی سرخ و با تعجب به گوشی نگاه می کرد گرفت.

- بگیر دیگه. پشت خط منتظره.

نفس با دست هایی یخ کرده گوشی را گرفت. نیما هم متوجه این سردی شد.

- بله بفرمایید.

- سلام نفس خانم.

- سلام. حال شما؟

- ممنون. ببخشید شماره تون رو از مهدیه خانم گرفتم. می خواستم بگم فردا نمی تونم پیام.

نفس گوش هایش از شنیدن این حرف داغ کرد و ناخودآگاه گفت:

- آخه چرا؟

پولاد هم مثل نیما متوجه تغییر صدای نفس شد و گفت:

- آخه بابا فردا وقت دکتر داره. نمی تونم پیام. تماس گرفتم بگم جزوه هاتون رو میدم به مهدیه خانم بیاره براتون.

نفس که پکر شده بود گفت:

- حالا چه عجله ایه؟ فردا نشد پس فردا. مهم نیست.

- ممنون می دونم لازم دارید. البته گفته باشم نوشته های فردا رو حتما از تون می گیرم. پس فردا حتما برام بیارید.

نفس خنده ای کرد و گفت:

- می دونم مهدیه بهتون نمیده. پس حتما براتون میارم.

- حالا هم اگر کاری ندارید قطع کنم. ببخشید مزاحم شدم.

- خواهش می کنم. شما مراقبید.

- به خانواده سلام برسونید.

- شما هم به پدرتون سلام برسونید. خداحافظ.

- به امید دیدار. فعلا خداحافظ.

نیما به صورت سرخ شده ی نفس نگاهی انداخت و آرام گفت:

- می ترسم دلت به جای دستت لرزیده باشه.

نفس که تازه شماره پولاد را سیو کرده بود به نیما گفت:

- چی میگی تو؟

نیما خنده ای کرد و گفت:

- هیچی. میگم چاییت سرد شد. من میرم آماده شم تو هم بیا.

نفس - کجا؟

نیما - نه مثل این که واقعا لرزیده. میگم بریم صدا سیما برای تست بازیگری برای نقش بابا غوری. بریم سر خاک مامان دیگه.

نفس سری تکان داد و به طرف اتاقش راه افتاد. جلوی آینه شانه ای به دست گرفت و موهایش را شانه زد و به چشم هایش خیره شد و گفت:

- واقعا دیوونه کننده اید.

نیما صدای آهنگ را کم کرد و رو به نفس گفت:

- حالا چه طور آدمی هست؟

نفس شال قهوه ای اش را کمی مرتب کرد و گفت:

- کی؟

نیما پنجره را کمی پایین داد و گفت:

- همین پولاد دیگه. از پشت خط که خیلی محترم به نظر می اومد. فارسی هم خوب حرف می زنه.

نفس - آره. خیلی آرومه. برعکس تصور من که فکر می کردم چون اروپا بوده باید یه آدم... یه آدم بی خود و بی بند و بار باشه. ولی نیما فکرش رو بکن. توی این مدت به عشوه و نازکردن دخترها اصلا توجه نکرده. تا حالا سر کلاس ندیدم به دخترها زل بزنه و بخواد با چشماش بخوردشون.

نیما - خب این قدر اون جا دیده که دلش از همه اشون زده شده. ولی مثل این که تو خوست اومده ها.

نفس حرف نیما را نشنیده گرفت و گفت:

- فارسی حرف زدنش هم چون پدرش یه رگه ایرانیه. البته پدربزرگش یعنی پدر پدرش ایرانی بوده. مادرخودش هم ایرانی بود. وقتی با پدرش ازدواج می کنن میره آلمان.

نیما - یعنی میشه گفت اصلیتش ایرانیه. دلم می خواد ببینمش.

نفس صدای آهنگ را بلند کرد و به صدلی تکیه داد.

نیما روی سنگ سیاه رنگ آب ریخت و گل های رز سفید را روی سنگ گذاشت. فاتحه ای خواند و ایستاد. به نفس که کنار قبر نشسته بود و با چشم های بارانی به سنگ قبر مادرش خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

- من میرم سر خاک مادرجون و آقا بزرگ. تو هم خواستی بیا.

و رفت. نفس دستی به سنگ سرد کشید و گفت:

- مامان این جا چه قدر سرده. تو که هیچ وقت تحمل سرما رو نداشتی. زود سرما می خوردی. الان سردت نیست؟ یادته همیشه بابا وقتی تو زمستون می رفتیم شمال بهت غر می زد؟ تو هم با خنده بهش می گفتی «کیوان دلت میاد این کوه های پر از برف رو از نزدیک ببینی؟» ولی بعدش یه هفته سرما می خوردی.

مامان دلم برات تنگ شده. تو چی؟ دلت برای ما تنگ نشده؟ مامان خیلی وقته صبحا که برای دانشگاه دیرم میشه نیستی که به زور از خواب بیدارم کنی و بگی تا سه می شمارم یا بیدار میشی یا این پارچ آب روی میز رو می ریزم روی سرت که دیگه یادت بره چه طوری بخوابی. نیستی وقتی پدرام بهم میگه اکسیژن یه جووری بهش نگاه کنی که من هم بترسم چه برسه به پدرام. که سرش رو بندازه پایین و بگه «چشم زن دایی الان میگم غلط کردم. نفس خانم ببخشید غلط کردم.» بعد رو به تو بگه «آخه زن دایی این چه اسمیه؟ نفس هم شد اسم؟» بعدش تو نازم کنی و بگی «چون نفس من و باباشه. وقتی به دنیا اومد باباش گفت «نفس کشیدنم راحت تر شده.» یادته همیشه می گفتی نفس منی؟

مامان دلم می خواد سرم رو روی زانوهات بگذارم. مثل بچگی هام که نیما سر عروسک لباس مخملیم رو کند. تو هم اشک هام رو پاک کنی؛ چشم هام رو ببوسی و بگی «نبینم این تیله های زندگی من سرخ بشه. نبینم چشمای نفس من بارونی بشه. کی این فسقلی من رو اذیت کرده؟» بعد من بهت بگم «یه حس عجیب، دو تا چشم، دو تا جنگل سبز و یه قلب مهربون آرامشم رو گرفته.» دلم می خواد هر روز و هر ساعت ببینمشون. مامان تو می دونی چرا توی این مدت این طوری شدم؟ با صدایی آرام که حس کرد آرامش در آن موج می زند به خودش آمد.

- بفرمایید.

از داخل جعبه ی خرما یک خرما برداشت و گفت:

- ممنون. خدا رحمتشون کنه.

دختری حدودا هجده ساله با لباسی مشکی کنار قبر نشست. فاتحه ای خواند و گفت:

- خدا پیامرزدشون. مادرتون هستن؟

نفس لبخندی زد و گفت:

- یه مادر، یه دوست، یه هم زبون.

دخترک متقابلا لبخندی زد و گفت:

- مثل این که تازه مادرتون فوت شده. من ده ساله که مادرم رو از دست دادم. حالا هم پدرم تنهام گذاشت. باید صبر کرد.

- متاسفم. خدا هردوشون رو رحمت کنه. من دیگه باید برم. برادرم منتظرمه.

دخترک از کنار قبر بلند شد و گفت:

- خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه. بفرمایید. پدرم همسایه مادرتونه. هر وقت پیام یادم نمیره براشون فاتحه بخونم.

- ممنون. به امید دیدار. فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

و به طرف قبر مادر بزرگ و پدر بزرگش راه افتاد. برایش جالب بود. دختر هجده ساله بدون پدر و مادرش چه طور در این دنیایی که پر از سگ و گرگ وحشی است زندگی می کند؟! حدودا دو سالی از نفس کوچک تر بود. چه قدر شیرین حرف می زد. درست می گفت. باید صبر کرد.

- خانم! خانم! آهای نفس!

صدای نیما از پشت سرش می آمد. برگشت و تازه متوجه شد از قبر مادر جون گذشته.

- دیوونه! کجایی دارم صدات می کنم!؟

- ببخشید حواسم نبود.

- اون که مشخص بود. خانم از روی قبر رد شده، هی صدات می کنم تازه میگه ببخشید حواسم نبود. چیه؟ کجا بودی؟

- یه دختری رو دیدم. برام رفتارش جالب بود.

- به به! خانم از دختر مردم خوشش اومده. برم برات بگیرمش؟ ولی همیشه که. باید برید آمریکا. این جا ممنوعه.

- کوفت! دیوونه ی بی جنبه. خیلی پررویی. من پدرام نیستم که این طوری حرف می زنی ها. من رو با پدرام اشتباه گرفتی. میگم جالبه پدرش زمان کمیه فوت کرده، هنوز مشکی تنش بود ولی لبخند از لب هاش جدا نمیشد. فکر کن مادرش رو هم قبلا از دست داده ولی با خنده میگه باید صبر کرد. شاید از نگین یکی دو سال بزرگ تر باشه ولی با حرف هاش که خیلی هم با هم حرف نزدیم، آرامش بهم داد. اصلا توی صدا و توی چهره اش یه جور آرامش بود.

- بیا. بسه خیال بافی. الان مادر جون باز از دستت عصبانی میشه و میگه اون شکلاتی رو که بهت دادم پس بده. وایسادی این جا یه فاتحه بخون بریم دیگه.

نفس خنده ای کرد. کنار قبر پدر بزرگ و مادر بزرگش نشست و فاتحه ای خواند.

نفس - نیما یادت میاد وقتی بچه بودیم مادر جون همیشه تو و نگین رو بیشتر از من دوست داشت؟ همیشه وقتی می اومد خونه امون برای تو و نگین اسباب بازی می آورد ولی به من می گفت «تو دختر بزرگی شدی.»

نیما - خب راست می گفت دیگه. بزرگ بودی. الکی پست سر مادر جون من حرف زن.

نفس کنار ماشین ایستاد و گفت:

- چی رو راست می گفت؟! نیما تو یه سال از من کوچیک تری. اون وقت من فقط بزرگ بودم. من از هفت سالگی بزرگ بودم؟ یادت میاد هر دفعه که ناراحت می شدم وقتی مادر جون می رفت بابا هم می رفت بیرون و برام یه اسباب بازی می آورد و می گفت «الان مادر جون این رو برات خرید و داد به من که بهت بدم.»

نیما - بشین بریم دختر خیال پرداز. باز هم خیال بافی کردی. مادر جون همیشه تو رو دوست داشته.

- دختره ی تنبل پاشو. هوی! نفس مگه با تو نیستم؟ پاشو دیگه.

پتو را از روی سرش کنار کشید. به نیما که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.

- هان؟ چیه؟ سرم رو خوردی. برو بیرون بگذار بخوابم. ساعت شیشه پسر دیوونه.

نیما خنده ای کرد و گفت:

- آره ساعت شیشه ولی مهدیه از ساعت هفت پشت در ایستاده منتظر تو.

از روی تخت بلند شد و گفت:

- مهدیه؟! ساعت هفت؟! الان ساعت چنده؟

به ساعت نگاهی انداخت. ساعت هفت و ده دقیقه بود.

به طرف دستشویی رفت و صورتش را با صابون شست و مسواک زد. بعد از دستشویی خارج شد و لباس هایش را آماده

کرد. مانتوی زیتونی رنگش را تن کرد که صدای باز شدن در را شنید و گفت:

- نیما به مهدیه بگو یا بیاد داخل. یا اگه فکر می کنه دیرش میشه بره من خودم میرم.

- مهدیه خانم غلط بکنه شما رو تنها ول کنه که خودت بری. میاد تو تا تو آماده بشی.

این صدای مهدیه بود. از پشت سرش می آمد. برگشت و او را کنار در دید.

- سلام. ببخشید. دیشب دیر خوابیدم. خوابم نمی برد.

مهدیه - علیک سلام. زود باش ملوک خانم صبحانه ات رو آماده کرده.

نفس - مهدیه جان اون کتاب روی میز رو بگذار داخل کیفم.

مهدیه - چشم! همین الان می گذارم! امر دیگه ای قربان؟!

نفس که معلوم بود دنبال چیزی می گردد کلافه از زیر تخت خوابش بیرون آمد و گفت:

- اه! جورابم نیست.

مهدیه- آخ آخ دیدی یادم رفت بهت بگم؟ ملوک خانم گفت بهت بگم جورابت توی یخچاله. الان برات میارم.

نفس بالشش را از روی تخت برداشت به سوی مهدیه پرت کرد و گفت:

- کوفت! بی مزه!

و جورابش را از داخل کشوی میز کنار تختش بیرون آورد و گفت:

- تو برو پایین. من مقنعه ام رو سرم کنم میام پایین.

نفس پله ها را دو تا یکی کرد و سریع داخل آشپزخانه شد. سلام کرد. مهدیه برایش لقمه ای گرفت و خودش لیوان آب

پرتقال را سر کشید. صدای نیما بلند شد:

- ملوک جونم تو باز این آب پرتقال من رو گذاشتی رو میز که این دختر از قحطی دراومده یه نفس بکشدش بالا؟

نفس - با خواهر بزرگ ترت درست صحبت کن. پسر نخورده توی یخچال هست. مهدیه پاشو بریم. خداحافظ همگی.

و همراه مهدیه از آشپزخانه خارج شد. نیما که به طرف یخچال می رفت گفت:

- نفس اگر اومدی نبودم رفتم. یکی از بچه ها زنگ زد گفت ساعت سه یه کلاس مهم داریم.

نفس کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و آرام گفت:

- آره جون خودت. کلاس داری!

و بعد بلند طوری که نیما بشنود گفت:

- رسیدی یه زنگ بزن و به بابا هم بگو که داری میری.

از کلاس خارج شدند و به طرف حیاط راه افتادند.

مهدیه - بریم بوفه؟

- من یه چایی می خوام با یه کیک.

مهدیه - تو کوفت بخواه. یعنی همین جا منتظر می مونی دیگه؟ یه دفعه خوشی نزنه زیر دلت؟ من یه کیک می خوام با یه چایی!

- این قدر غر نزن. نگاه کن. من می شینم این جا تو هم میری می خری میای.

مهدیه - اوه چه تقسیم کار عالی ای! از رو که نمیری.

- به سلامت عزیزم.

روی چمن ها نشست و زانوهایش را بغل گرفت. کیفش را مقابلش گذاشت. بعد از چند دقیقه مهدیه جلویش ایستاد. لیوان چایی را دستش داد و نشست. مهدیه کمی از چایش نوشید و از کیفش جزوه را درآورد. گفت:

- بیا اینم امانتی شما. راستی پولاد زنگ زد بهت؟

- آره. گفت تو شماره ام رو بهش دادی. تو نباید به من می گفتی؟ می دونی که شماره های ناشناس رو جواب نمیدم.

- برو بابا تو هم! ترسو مگه غریبه از پشت گوشی می خوردت؟ راستی آخرش به من نگفتی دیروز درباره ی چی حرف می زدیدی؟

نفس تکه ای از کلوچه اش را برداشت و گفت:

- هیچ بابا. درباره ی زندگی پدر و مادر و...

مهدیه وسط حرفش پرید و گفت:

- یعنی به تو هم گفته که...

و بعد ساکت شد.

نفس - چی گفته؟

مهدیه - همین که، چیزه، مادرش، اه همین دیگه...

- کوفت! همین چی؟

مهدیه کمی به او نزدیک شد و گفت:

- همین که مادرش قبل ازدواج باردار بوده.

نفس با چشم هایی که تا آخرین حد باز شده بودند با فریاد گفت:

- نه!

مهدیه نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- حالا من باید بهت بگم کوفت. یواش تر همه فهمیدن.

حالا می فهمید که اشتباه به چه معنا بوده. چه خوش خیال بود. فکر می کرد چون مادرش به این ازدواج راضی نبوده پس ثمره این ازدواج را هم نمی خواد. یعنی پولاد... باورش نمی شد. کسی که فکر می کرد با دیگران فرق دارد حالا این گونه با دیگران فرق دارد.

مهدیه - رنگش رو نگاه کن. مگه بهت نگفته بود؟ یعنی تو نمی دونستی؟ آخه من خر رو بگو. کی میاد همچین چیزی رو بگو.

نفس با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت:

- تو از کجا می دونی؟

مهدیه با نگاهی پر از تاسف گفت:

- چند شب پیش من و بابا خونه بودیم که پولاد اومد خونه مون. خیلی به هم ریخته بود. بابا من رو فرستاد برم چایی بیارم. یعنی همون نخود سیاه. من هم که نمی دونست باید برم برای یه ساعت نخود بخرم زود چایی رو آماده کردم و رفتم. پشت در بودم که شنیدم بابا یه چیزهایی رو داره به پولاد میگه. خب من هم فهمیدم دیگه. آخه وقتی آقا جاوید، پدر پولاد، جوون بوده با بابا آشنا میشه. همون وقتی که مادر پولاد فوت می کنه آقا جاوید میاد ایران برای یه مدت بمونه. بعد هم میره پیش یه روانپزشک. چون خودش هم وضع روحیش خوب نبوده. از اون وقت بابا همیشه هم پزشک آقا جاوید هم دوستش.

نفس خواست چیزی بگویند که ندا کنارشان ظاهر شد.

ندا - سلام جیگرها. فداتون. خوبی؟

مهدیه خنده ای کرد و گفت:

- تو کی آدم میشی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ تو با همه این طوری حرف می زنی؟ بیچاره بقال سر کوچه تون فکر کنم تا حالا اغفال شده باشه. نه؟

ندا - بابا از بس این پسرها باهام این طوری حرف می زنن خب من هم عادت کردم.

مهدیه - خوبه خودت پسر نشدی وگرنه یه دختر درست و حسابی توی قاره ی آسیا نمی گذاشتی.

ندا نگاهی به نفس انداخت که به زمین زل زده بود و گفت:

- نفس خانم کجا سیر می کنی؟ این قدر فکر نکن. یا خودش میاد یا نامه اش یا...

نفس اخمی کرد و از جایش بلند شد و گفت:

- بسه پررو. پاشید بریم سر کلاس.

با سر خودکارش روی میز ضربه می زد. فکرش مشغول بود. هنوز خودش هم نمی دانست چرا نمی تواند از کلمه ی اشتباه چنین برداشتی بکند. یعنی کسی که چشمانش قلبش را به تاب تاب می اندازد یک... نه آن نگاه سبز، آن موج زلال، آن قلب لطیف نمی تواند برای چنین کسی باشد.

احساس کرد چیزی در پهلو اش فرو رفت. سرش را چرخاند و دستش را روی پهلو اش گذاشت. مهدیه کنارش بود. چشم غره ای به نفس رفت و به نقطه ای خیره شد. نفس دنباله ی نگاهش را گرفت و استاد جباری را دید که به او خیره شده بود. پیرمرد اخمو رو به او گفت:

- خانم صداقت! میشه پیرسم شما کلاس رو با کجا اشتباه گرفتید؟

نفس از روی صندلی بلند شد. سرش را پایین انداخت و گفت:

- ببخشید استاد اصلا...

جباری بین حرفش پرید و با صدای بلندی گفت:

- می دونم می خوای بگی که حواسم نبود. معلومه که حواست نیست. سه باره دارم صدات می کنم. اگر این خانم پهلوت رو سوراخ نمی کرد عمرا می فهمیدی. از این به بعد حواست باشه خانم.

و بعد کمی صدایش را پایین آورد و گفت:

- حالا جواب سوال من رو بده.

نفس که صورتش سرخ شده بود سرش را بالا گرفت و درحالی که نمی دانست باید به چه سوالی جواب دهد به استاد نگاه کرد. با صدایی لرزان از بغض گفت:

- چه سوالی استاد؟

جباری نفس بلندی کشید و آن را با فوت بیرون داد. به تخته نگاهی انداخت و گفت:

- بیا فرمول این مسئله رو بنویس.

نفس نگاهی به تخته انداخت. همه چیز یادش رفته بود. انگار که مغزش قفل کرده باشد. همه ی فکر و ذهنش شده بود پولاد، پولاد، پولاد.

نگاهی به مهدیه انداخت ولی او هم نمی دانست. اگر می دانست اول که از خودش پرسید جواب می داد که دیگر نیازی به پرسیدن دوباره از نفس نباشد. پس با درماندگی سری تکان داد.

استاد کلافه به نفس نگاهی انداخت که نفس با صدای آرامی گفت:

- استاد فکر کنم همه چیز یادم رفته.

استاد باز صدایش را بلند کرد و گفت:

- از اول کلاس حواست نبود خانم صداقت. وسط توضیح های من هی با خودکارت سر و صدا ایجاد می کردی و حواس من رو پرت می کردی. حالا هم که از این. انگار حالت خوب نیست. لطفا وسایلت رو جمع کن و بفرما بیرون که هم بچه ها حواسشون جمع باشه هم برای کلاس بعدیت گیج نباشی. دفعه ی دیگه هم نمی خوام این طوری بیای سر کلاس. اگر قراره این طوری بیای بهتره نیای.

نفس دیگر اشک هایش را نگه نداشت. سرش را پایین انداخت و اشک هایش بی صدا روی گونه اش جاری شدند. کیفش را روی شانه اش گذاشت که از کلاس خارج شود. مهدیه از روی صندلی بلند شد و با صدایی که ناراحتی و نگرانی در آن موج می زد گفت:

- استاد!

جباری میان حرف پرید و گفت:

- خانم شما هم یا بشین یا همراه خانم صداقت بفرما بیرون. ولی شما اگر رفتی بیرون دیگه حق نداری سر کلاس من حاضر بشی.

پس مهدیه سر جایش نشست. نفس از کلاس خارج شد و به سمت حیاط حرکت کرد.

با قدم های بلند و تند خود را به حیاط رساند. گوشه ی خلوت تری را انتخاب کرد و روی چمن ها نشست. به درختی تکیه داد. سرش را روی زانو هایش گذاشت و اشک هایش گونه اش را خیس کرد. نمی دانست برای چه گریه می کند. برای خودش؟ برای فریاد های استاد جباری؟ برای حرف های مهدیه؟ برای مادر پولاد؟ برای پولاد و زندگی اش؟ یا برای...

نیم ساعت به حال خود ماند تا حس کرد دست کسی روی شانه اش است. سرش را بلند کرد و دید که مهدیه کنارش است. مهدیه با نگرانی نگاهی به او انداخت و گفت:

- قربون اون اشکات برم. چرا این قدر چشمت قرمزه؟ تو که خودت به من میگی چی کار به حرف این استادها داری؛ حالا خودت به خاطر این عصا قورت داده نشستی گریه می کنی؟

نفس اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- مهدیه حوصله ندارم. می خوام برم. حالم خوب نیست.

و از جایش بلند شد. مهدیه هم کنارش ایستاد و گفت:

- کجا؟ یه ساعت دیگه هم کلاس داریم. کجا می خوای بری؟

نفس در حالی که به سمت در خروجی دانشگاه می رفت گفت:

- می دونم ولی حوصله اش رو ندارم.

مهدیه سر جایش ایستاد و بلند گفت:

- وایستا نفس. حداقل سویچ ماشین رو ببر. من با مهرداد میرم خونه.

نفس به طرف مهدیه برگشت و همان طور که عقب عقب می رفت گفت:

- خداحافظ.

مهدیه سرتکان داد و آهسته گفت:

- من که می دونم چته.

مقنعه اش را مرتب کرد و از دانشگاه خارج شد. منتظر تاکسی ایستاد تا به بهشت زهرا برود. می دانست اگر که به خانه برود و پدرش او را ببیند نگرانش می شود. پس همان بهتر که ساعتی را کنار مادر بگذارند و بعد با آرامش به خانه برگردد. بالاخره سوار تاکسی شد و به طرف بهشت زهرا حرکت کرد.

شیشه ی گلابی خرید و سه شاخه گل رز سفید. کنار قبر مادرش نشست و به او سلامی کرد. سنگ قبر را با گلاب شست و شروع کرد.

- مامانی! بازم چشمای نفست سرخه. می بینی؟ سحرناز خانم کلافه ام. به خدا نمی دونم چرا از وقتی مهدیه این حرفا رو زده دارم دیوونه میشم. من چه خوش خیال بودم. مامان تو باورت میشه این چشم های سبز پاک برای...

و بغضش شکست و نتوانست ادامه دهد. باصدای بلند گریه می کرد. حالا دیگر باور کرده بود که در قلبش تحولاتی ایجاد شده. گلی را برداشت و پرپر کرد. باخودش گفت «گناهی مرتکب شده؟ این عشق ممنوعه بود یا نبود؟ پولاد که گناهی نکرده بود. چرا باید به این لقب بسوزد؟»

دو کتونی دخترانه ی طوسی جلوی چشم هایش ظاهر شد. سرش را بالا گرفت. همان دخترکی بود که روز پیش دیده بود. با همان لبخند ملیح و پر از آرامش سلامی به نفس کرد. نفس هم اشک هایش را پاک کرد و جواب سلامش را داد. دختر کنار قبر سحر نشست و فاتحه ای خواند. بعد کنار نفس نشست و گفت:

- من هر روز میام سرخاک بابا. مامان وقتی فوت کرد بابا همیشه می اومد سر خاکش. می گفت تنهایی بد دردیته. می دونم بابا از تنهایی بدش میاد. حالا هر روز میام پیشش تا کمتر احساس تنهایی بکنه. توی این دو روزی که دیدمت احساس کردم خیلی ناراحتی. خوبی؟

نفس باز همان حس آرامش را از لبخند او گرفت و گفت:

- ممنون. دلم گرفته. هیچ جا مثل این جا آروم نمی کنه.

برای دقایقی هر دو ساکت ماندند که دخترک با همان لبخند به نفس نگاهی انداخت و گفت:

- نمی دونم چرا باهات احساس راحتی می کنم. شاید برای این که تا حالا زیاد با دخترها رابطه نداشتم. به قول بابا یک گوشه گیرم.

نفس لبخندی زد و گفت:

- دقیقا! توی این دو دیدار هم یه حس آرامشی بهم داده میشه وقتی می بینمت.

- پس شاید بتونم شما رو به عنوان یه دوست خوب بدونم.

- یه دوست خوب نمی دونم ولی باعث افتخاره دوست شما باشم.

دخترک دستش را جلو آورد و گفت:

- پس معرفی می کنم. شکبیا فرهود هستم.

نفس دست شکبیا را به گرمی فشرد و گفت:

- منم نفس هستم. نفس صداقت.

شکبیا از مادر و پدرش گفت. از این که حالا کنار عمویش که بعد از سی و هفت سال هنوز مجرد است زندگی می کند. نفس از حال و هوای گرفته ی چند دقیقه پیش درآمده بود که صدای گوشی همراهش بلند شد. با دیدن تصویر نیما روی صفحه گوشی اش جواب داد.

- الو. سلام نیما.

- سلام نفس. تو کجایی؟ حالت خوبه؟

- خوبم. دانشگاهم. تو کجایی؟

- تو گفתי من هم باور کردم. الان باید به ساعت باشه که کلاسات تموم شده. بابا زنگ زد گفت نرفتی خونه. من هم زنگ زدم به مهدیه. گفت به ساعت قبل از اتمام کلاس هاتون رفتی بیرون و گفתי میری خونه. میشه بگی الان کجایی؟ نگذار برگردم. دارم میرم اصفهان.

نفس با شرمندگی گفت:

- دلم گرفت. اومدم پیش مامان. تو هم لازم نکرده بیای. من خودم ماشین می گیرم میام. فقط به بابا نگو.

- قربون آبجی بزرگ بشم من. چشم به بابا نمیگم. فقط منتظر بمون به یکی از بچه ها بگم بیاد دنبالت. فکر کنم لهراسب بتونه بیاد دنبالت.

- نیما به کسی زنگ نمی زنی ها. من خودم ماشین می گیرم میام. کاری نداری؟

- هر چی آبجی بزرگ بگه چشم. فقط مراقب خودت باش.

- بابای داداش کوچیک.

- بای.

و تماس را قطع کرد که شکبیا گفت:

- می خوام بری؟

- آره عزیزم. اصلا حواسم نبود. دیرم شده.

- پس صبر کن من به فاتحه برای بابا بخونم بعد با هم میریم. عمو می رسونتت. من با عموم اومدم.

- ممنون شکبیا جان خودم میرم. مزاحم عموت هم نمیشم.

شکبیا با دلخوری به نفس نگاه کرد و گفت:

- قرار بود دوست باشیم. مگه نه؟

- آخه...

- دیگه آخه نداره. صبر کن یه فاتحه بخونم بعد بریم.

بعد از خواندن فاتحه کنار هم راه افتادند. شکبیا کنار پرشیای مشکی رنگ ایستاد و نگاهی داخل ماشین انداخت و گفت:

- پس عمو کجاست؟

صدایی از پشت سرش شنید:

- بالاخره اومدی شکبیا خانوم.

شکبیا به سمت صدا برگشت.

- کجا بودی عمو؟

نفس به همان سمت برگشت. مردی با قد متوسط و چهارشانه با موهای مشکی که کنار شقیقه اش خاکستری شده بود، با چشم های متوسط به رنگ قهوه ای، پوست سبزه و دهان و بینی متناسب با چهره اش مقابلش ایستاده بود. رو به شکبیا گفت:

- رفته بودم قدم بزنم. خسته شدم از بس که نشستم توی ماشین.

و بعد رو به نفس گفت:

- معرفی نمی کنی شکبیا؟

- نفس. دختر همسایه ی بابا و از این بعد هم دوست من.

عموی شکبیا نگاهی به نفس کرد و گفت:

- بهروز هستم؛ عموی شکبیا. واقعا از دیدنتون خوشحالم. هم چنین از این که شکبیا بالاخره با کسی دوست شد. اونم دوستی مثل شما.

نفس لبخندی زد و گفت:

- هم چنین، من هم از دیدنتون خوشحالم. باعث افتخاره برام که با دختر مهربونی مثل شکبیا دوست شده باشم.

شکبیا به سمت ماشین رفت و گفت:

- عموم می خوام نفس رو برسونی خونه اشون. از بس با من حرف زد دیرش شد.

بهر روز در عقب ماشین را برای نفس باز کرد و گفت:

- حتما. بفرمایید.

نفس داخل ماشین نشست و گفت:

- ببخشید مزاحم شما هم شدم.

بهر روز ماشین را روشن کرد و گفت:

- این حرفا چیه؟ شما دوست شکبیا هستید. من از تمام وجود ازتون متشکرم که قبول کردید برسونمتون. حالا هم آدرس بدید که من راه بیفتم.

نفس آدرس را داد و ساکت شد. خودش هم نمی دانست چرا حتی یک لحظه هم فکر نکرد که اگر سوار شود ممکن است خطری او را تهدید کند. شکبیا این سکوت را شکست و گفت:

- نفس جان ببخشید، وقتی داشتی با گوشی همراهت صحبت می کردی گفتی دانشگاه هستی. می خواستم بدونم چه رشته ای می خونی؟

نفس به شکبیا که روی صندلی جلو نشسته بود نگاهی کرد و گفت:

- من شیمی می خونم. شما چه رشته ای می خونی؟

شکبیا رو به نفس گفت:

- شما نه، تو. بعدش هم من این قدر بزرگ می زرم که برم دانشگاه؟ هنوز هجده ساله. انشا... اگر کنکور قبول شدم میرم دانشگاه. رشته ام ریاضیه. می خواستم بینم می تونی کمک کنی؟ چون عمو که همه اش یا شرکته یا سفر. چند ماه دیگه هم کنکور شروع میشه. من خیلی مشکل دارم. دوستم ندارم برم کلاس و آموزشگاه.

- اولاً که من نگفتم میری دانشگاه گفتم چه رشته ای می خونی. نگران چیزی هم نباش. هر وقت خواستی من می تونم کمکت کنم. چون برادرم هم رشته اش ریاضی بود، من بعضی وقتا کمکش می کردم. الان هم مهندسی عمران اصفهان قبول شده. تازه هر وقت خودش اومد تهران می تونی از اون هم کمک بخوای.

بهر روز با لبخند از آینه نگاهی به نفس انداخت و گفت:

- بیا. اینم از فواید دوست شکیبا خانم.

ماشین جلوی در بزرگ خانه ایستاد. نفس از شکیبا و بهروز تشکر و خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. به طرف خانه راه افتاد که صدای شکیبا باعث توقفش شد.

- نفس! نفس خانم!

به سمت عقب برگشت. شکیبا از ماشین پیاده شد. برگه ای در دستش بود. آن را به طرف نفس گرفت و گفت:

- این شماره ی همراهمه. خوشحال میشم باهام تماس بگیری.

نفس برگه را گرفت و گفت:

- حتما بهت زنگ می زرم. تو هم هر وقت توی درست یا چیزهای دیگه مشکلی داشتی با من تماس بگیر. من در خدمتم.

- پس فعلاً خداحافظ. الان بهروز پوست سرم رو می کنه. باید بره شرکت. دیرش شده.

نفس با شکیبا دست داد. گونه اش را بوسید و گفت:

- به سلامت عزیزم. خدافظ.

و با راه افتادن ماشین نفس هم وارد خانه شد.

دلم گرفته. مگه او کیه؟ مگه توی چشمش چی هست؟ قلبم رو دیوونه کرده. از روز آشنایمون چند روز می گذره؟ یک هفته؟ نه، دو هفته؟ واقعا یک هفته شده؟ خدایا خودت یه کاری بکن. اگر اون کس دیگه ای رو داشته باشه؟ خدایا دارم دیوونه میشم. یعنی من دوستش دارم؟ این قدر حضورش برام ناگهانی بود که هنوز نمی دونم چه احساسی بهش دارم. این قدر گیجم که نمی دونم چی می خوام. ای کاش یکی پیشم بود کمکم می کرد می فهمیدم دردم چیه و چه مسکنی باید مصرف کنم.

ضربه ای به در خورد و بعد صدای ملوک خانم بلند شد:

- نفس! نفس خانم! خانم!

دفترش را بست و از پشت میز تحریرش بلند شد. در را باز کرد.

- جانم ملوک خانم؟

- مادر مهدیه خانم اومده. با برادرشون. بگم بیاد بالا یا شما میری پایین؟

- مهدیه اومده این جا چی کار؟ خودم میام پایین. شما برو من آماده میشم میام.

در اتاق را بست. جلوی آینه ایستاد. چشمانش از بس اشک ریخته بود سرخ شده بود. از وقتی آمده بود بدون توجه به پدرش خودش را در اتاق زندانی کرده بود. به همه چیز فکر می کرد. حتی ناهار هم نخورده بود. مطمئن بود که پدرش از دستش ناراحت است؛ حتی نگین. چون وقتی برای ناهار صدایش زد و اصرار کرد که از اتاق بیرون بیاد با فریاد گفت:

- نگین یا گم شو پایین یا خفه شو. نمی خوام. ناهار نمی خوام. دست از سرم بردار دیگه.

نگین هم لگدی به در زد گفت:

- به جهنم. اصلا برو بمیر. یه نون خور کم تر. دیوونه ی زنجیری.

خط چشمی کشید و با کمی ریمل مژه های خوابیده اش را حالت داد. از بس روی چشم هایش دست کشیده بود مژه هایش صاف شده بودند. با رژ صورتی لب خشک شده اش را رنگ داد. از داخل کمد شال سرمه ای هم رنگ تونیکی که تنش بود برداشت و سرش کرد. از وقتی که آمده بود هنوز جوراب هایش را درنیاورده بود. اگر نگاهش روی پاهایش نمی افتاد نمی فهمید. یعنی این قدرگیج بود؟ سریع جوراب هایش را درآورد و برای این که اگر پایین رفت کسی خفه نشود صندل های مشکی اش را پایش کرد.

از اتاق خارج شد و پایین رفت. مهدیه روی اپن آشپزخانه نشسته بود. نگین هم کنارش ایستاده بود و با هم صحبت می کردند. از روی پله ها داخل سالن پذیرایی را نگاه کرد. مهرداد و پدرش هم آن جا نشسته بودند. جای نیما خالی بود. اگر او این جا بود گوشش را می کشید و مجبورش می کرد که ناهارش را بخورد. با صدای شکمش دستی روی شکمش کشید و آرام گفت:

- تو رو خدا آبروم رو نبر. تا گفتم نهار تو یادت افتاد صدا دربیاری؟

- دیوونه شدی؟ با خودت حرف می زنی؟

مهدیه بود.

- تو هنوز یاد نگرفتی اپن جای نشستن نیست؟

- چرا یاد گرفتم. ولی فقط واسه خونه ی خودمون یاد گرفتم.

نگین - شماها همیشه به هم سلام نمی کنید؟

نفس - این نمی دونه سلام یعنی چی. واسه چی بهش سلام کنم؟

مهدیه - رو رو برم. به خدا آدم نیستی.

نفس - من برم به این برادر گرام شما و پدر عزیزم عرض ادب کنم. بعد پیام بهت بگم کی آدم نیست.

مهدیه - می خوامی بری دل داداش من رو ببیری؟ نه خیر، داداش من خودش یکی رو می خواد. از این فکرها نکنی یه دفعه. داداش من حوصله ی بوی ترشیدگی نداره...

دیگر صدای مهدیه را نشنید. البته می شنید ولی برایش اهمیتی نداشت. شالش را مرتب کرد و وارد سالن پذیرایی شد.
- سلام.

- سلام نفس خانم.

- به به! آقا مهرداد بالاخره شما اومدی خونه ی ما.

- اومدم مهدیه رو بیارم. مثل این که کارت داشته.

- اون که همیشه این جاست و با من کار داره.

- دروغ میگه به خدا. اومدم نوشته هام رو بهش بدم. می دونم فردا نیاز داره.

مهدیه بود. رفت کنار مهرداد نشست. نگین هم با سینی چای اومد و گفت:

- ملوک خانم میگه اگر می مونیید برای شام غذا درست کنه.

مهرداد - نه ممنون. من باید برم. مهدیه رو هم ببرم خونه.

کیوان - کجا پسرم؟ بعد از مدت ها اومدی این جا؛ حالا هم می خوامی بری؟ حداقل شام بمون.

- ممنون عمو جان. راستش شام جایی دعوتم. باید برم.

- تازه ساعت هفته. کجا بری؟ حداقل یه نیم ساعت بشین.

مهدیه با خنده گفت:

- آخه نمی دونید که عمو کیوان. دعوت کاریه. باید بره آماده بشه.

کیوان با خنده به مهرداد نگاه کرد و گفت:

- پس دعوت کاریه؟

مهرداد لبش را به دندان گرفت و از روی مبل بلند شد. رو به مهدیه گفت:

- پاشو بریم که بدبختم کردی.

کیوان با صدای بلند خندید و گفت:

- حداقل بگذار مهدیه بمونه.

مهدیه دست نفس را گرفت و گفت:

- آره دیگه آقا کیوان راست میگه. من می مونم. شب هم نیا دنبالم. صبح با نفس میرم دانشگاه.

مهرداد - رو رو برم. بیا بریم آبروم رو بردی.

نفس حس کرده بود مهدیه از چیزی فرار می کند. گفت:

- حالا مهدیه هم بخواد بره من نمی گذارم بره. خیلی وقته با هم تنها نبودیم. همه اش توی دانشگاه بودیم. شما هم برو به

دعوت کاریت برس.

مهرداد سرخ شد و رو به نفس گفت:

- آخه امشب مامان مهمون داره.

مهدیه - آجی مهسا و فریده جون هستن کمکش می کنن.

مهرداد - پس وسایلت چی؟ حداقل بگذار شب پیام دنبالت.

مهدیه دستی روی کیفش کشید و گفت:

- همه چیزهایی که می خواستم با خودم آوردم.

- پس همه چیزت حساب شده بوده. نه؟ حالا می خوای از داد و فریاد های مامان فرار کنی. نه؟

- نه. نفس تنهاست. می خوام بمونم پیشش.

مهرداد نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- نفس تنهاست!؟

مهديه - یعنی شب تنهاست. پاشو برو دیگه. الان دعوت کاریت دیر میشه.

مهرداد با خنده از همه خداحافظی کرد و راه افتاد.

مهديه و نفس وارد آشپزخانه شدند. مهديه پشت میز نشست و نفس سمت گاز رفت.

- غذا خوردی؟

- بله. من مثل تو دیوونه نیستم ناهار نخورم.

- قورمه سبزیه ها.

مهديه چشم هایش را بست. دستش را روی شکمش کشید و گفت:

- از این یکی نمیشه گذشت.

نفس دو بشقاب برنج روی میز گذاشت و ظرفی برای خورش آماده کرد. رو به مهديه گفت:

- دوغ توی یخچال هست. لیوان هم از کابینت بردار.

روی صندلی مقابل مهديه نشست و گفت:

- چی شده که نخواستی امروز بری خونه؟

مهدیه قاشقش را جلوی دهانش نگه داشت و گفت:

- هیچی. دیدم تو قراره فردا نوشته هات رو بدی به پولاد ولی نوشتی؛ اومدم بهت بدم دیگه. بده؟

- نه. خیلی هم خوبه. ولی دروغ بده.

- من و دروغ؟!

نفس اخمی کرد و با جدیت به مهدیه نگاه کرد. مهدیه قاشقش را در بشقابش انداخت و گفت:

- کوفت! یه غذا داری به آدم میدی ها. مامان هم نگذاشت مثل آدم غدام رو بخورم. همه اش تقصیر این پسره ی سیاه سوخته ی درازه. زن عمو فکر کرده من خرم پیام زن این دیوونه بشم؟ با اون غرورِ خرکیش. زنگ زده میگه می خواستم پیام شام خونه اتون گفتم به مهدیه هم بگید بمونه که اون رو هم ببینیم. خیلی وقته خبری ازش نیست. می خوام دخترم رو ببینم. قبلا می گفت چیه دختر بره دانشگاه. باید مثل عهد قاجار بشینه تو خونه کهنه بچه بشوره. باید مثل فرحناز خودش از پونزده سالگی شوهر کنه؛ نوزده سالگی هم با دو تا بچه برگرده خونه باباش. حالا که دیده کسی به این سیاه سوخته زن نمیده اومده سراغ من و من شدم دخترش.

نفس با لبخند به مهدیه نگاه کرد. همیشه همین طور بود. هر وقت عصبانی می شد هرچه می خواست می گفت و دیگر هیچی نمی فهمید. پسره ی سیاه سوخته و دراز پسر عمویش بود. فرهاد مهندسی کامپیوتر داشت. الحق که دراز بود. شاید صد و هشتاد یا صد و نود و خرده ای بود. پوستش هم کمی زیادی سبزه بود. غرورش هم دیگر هیچ. به قول لهراسب اگر پسر ملکه ی انگلیس بود چه می کرد؟

نفس دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی مهدیه مشغول خوردن شد و گفت:

- هیچی نگو. نمی خوام درباره اش چیزی بشنوم.

نفس لیوان دوغش را برداشت که مهدیه دوباره گفت:

- یکی نیست بگه آخه پسرت چی داره؟ نرده بون دزدا که هست؛ از گونه ی ذغال که بیرون اومده؛ روی ابرا هم که سیر می کنه؛ از بالا به پایین نگاه می کنه. آخه کی به این زن میده؟ همچین به مامان میگه دخترِ گلم چه طوره که مامان دوتا شاخ روی سرش سبز شد.

نفس قاشقش را در دست گرفت و گفت:

- مهدیه جان...

مهدیه وسط حرفش پرید و گفت:

- هیچی نگو. نمی خوام درباره اش حرف بزنم.

بعد از کمی مکث گفت:

- پسره ی خل! با اون مامان بدتر از خودش! آخه مگه مرض داری دختر به این ماهی رو توی پونزده سالگی شوهر میدی که الان توی بیست و دو سالگی تازه برای کنکور درس بخونه. خانم درس رو ول کنه که چی، شوهرش قبول نمی کنه درس بخونه. به جهنم خب شوهر نکنه. بعد از چهار سال هم با دوتا بچه بیاد خونه باباش که چی، شوهرم میگه دختر زایی باید طلاق بگیری. از نوزده سالگی اسم مطلقه روش باشه که مامانش به خرییت هاش ادامه بده. مگه من مرض دارم عروس همچین خانواده ای بشم که دو روز دیگه من هم با پنج تا بچه برگردم خونه ی بابام. حالا بیچاره رفته درس می خونه. چرا! چون می دونه اگر بعد از صد و بیست سال عمو سرش رو بگذاره زمین این داداش دراز و سیاه سوخته اش با اون غرورش به خواهر بیچاره اش با دوتا بچه کمک نمی کنه.

نفس که از حرف زدن مهدیه دیگر خسته شده بود اومد حرفی بزند که باز مهدیه گفت:

- هیچی نگو. نمی خوام درباره ی خودش و خانواده اش چیزی بشنوم.

نفس نمکدان را محکم روی میز گذاشت و گفت:

- زهر انار! هی من هیچی بهش نمیگم این پررو شده. هی میگه نمی خوام چیزی بشنوم بعد خودش شروع می کنه. خب خودت هم خفه شو دیگه.

مهدیه با صدای بلند خندید. به صورت سرخ شده ی نفس نگاه کرد و گفت:

- ببخشید. به خدا نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم.

نفس - غذات رو بخور بریم. کلی کار دارم. از درس های فردا هیچی رو مطالعه نکردم. باید اینا رو هم بنویسم که فردا بدم به پولاد. اونم کلی کار داره. از یه طرف باباش، از یه طرف هم دانشگاهش. گناه داره به خدا. چه طوری این جا درس می خونه؟

- تو غصه ی اون رو نخور. اون درسش بهتر از من و توست. اون جا همه اش با ایرانی ها بوده و با اخلاقشون و همه چیزشون آشناست. فارسی حرف زدنش و نوشتنش هم بیشتر از من و تو بلده.

نفس روی تخت دراز کشیده بود. مهدیه جلوی میز آرایش نفس روی صندلی نشسته بود. همان طور که اجزای صورتش را نگاه می کرد گفت:

- نفس! نفسی! هوایی با توئم ها!

نفس چشم هایش را باز کرد و گفت:

- هوم؟

مهدیه - میگم برم بینیم رو عمل کنم؟

- آره برو.

- به نظر تو چه طوری به زن عمو بفهمونم که این سیاه سوخته رو نمی خوام؟ آخه نمی خوام عمو ناراحت بشه.

- بسه مهدیه خفه ام کردی. بدم اومد از هرچی پسر عموئه.

- نفس تو چرا پسر عمو نداری؟

- چون عمو ندارم.

- چرا عمو نداری؟

- چون بابام برادر نداره.

- چرا برادر نداره؟

- چون پدر بزرگم دیگه بچه نمی خواسته.

- چرا؟

نفس با حرص روی تخت نشست. بالشش را به سمت مهدیه پرت کرد و گفت:

- چراش رو از چراغ نفتی بپرس. می خوام حرف بزنی عین آدم حرف بزنی. سوال های الکی بپرس که می زنی تو سرت.

اصلا برو گم شو خونه تون می خوام بخوابم.

- چیه؟ کمک کردم اون ها رو بنویسی؛ با هم درس خوندم؛ حالا از خونه تون پرت می کنی بیرون؟ خرت از پل گذشت؟

- آره گذشت. الان هم داره یونجه اش رو می خوره. بگیر بتمرگ دیگه.

- بابا ساعت دهه. من کجا بخوابم؟

....

- نفس!

....

- نفس!

....

- اکسیژن!

نفس چشم هایش را باز کرد. از روی تخت بلند شد. در بالکن را باز کرد و از اتاق خارج شد. به نرده های سنگی سفید تکیه داد و به آسمان زل زد. مهدیه هم پشت سرش ایستاد و به آسمان خیره شد. گفت:

- چیه؟ داری دنبال ستاره ات می گردی؟

نفس لبخندی تلخ به آسمان زد و گفت:

- مگه میشه به اون هم گفت ستاره؟

- چرا نشه؟ حتما برای تو یه ستاره است.

نفس به آرامی گفت:

- پس اون خورشید زندگی منه.

مهدیه موهایش را پشت گوشش گذاشت. کنار نفس ایستاد و گفت:

- دوستش داری؟

نفس ساکت بود و به آسمان نگاه می کرد. مهدیه دستش را دور کمر نفس حلقه کرد و گفت:

- وقتی از نگاهش فرار می کنی؛ وقتی تو نبودش گرفته ای؛ این یعنی چی؟

نفس با چشم های خیس به مهدیه نگاه کرد و گفت:

- چرا چرت میگی؟

مهدیه با مهربانی به نفس نگاه کرد و گفت:

- نفس، دست های سردت، چشم های سرخت، رسوات می کنه.

نفس، نفس عمیقی کشید. سکوت کرد. مهدیه نفس را بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت:

- شاید تو بخوای پنهان کنی. ولی از من که بیشتر وقتم رو باهات هستم نمی تونی. بابات هم حس کرده که عوض شدی. نگرانته. من بهش گفتم به خاطر مادرت و درسات. ولی به خودم که نمی تونم دروغ بگم. نفس حرف بزن. می دونم داری منفجر میشی. حرف بزن. شاید اون دلت یه کم آروم بشه.

نفس رو به روی مهدیه ایستاد. سرش را پایین انداخت.

- مهدیه چشم هاش دیوونه ام کرده. همه ی دنیام سبز شده. یه چیزی توی وجودش هست که من رو می کشه طرفش. مهدیه من خیلی پسر دور و برم هست ولی، این، مهدیه، پولاد...

و خودش را در آغوش مهدیه انداخت و صدای هق هق اش بلند شد. مهدیه او را سمت میز و صندلی سفید وسط بالکن برد. صندلی را عقب کشید و او را روی صندلی نشاند. خودش مقابلش نشست. نفس اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- قبلا از این که واقعا دوستش داشته باشم می ترسیدم ولی حالا، حالا از خیلی چیزها می ترسم.

مهدیه لبخندی زد و گفت:

- از چی می ترسی؟ گلم دوست داشتن که ترس نداره.

- داره مهدیه؛ داره. از این که من دوستش داشته باشم اون نه می ترسم. از این که یه رقیب داشته باشم می ترسم. از حرف هایی که صبح بهم زدی می ترسم. از این که پسم بزنه می ترسم. مهدیه اون یکی دیگه رو بخواد و من رو دوست نداشته باشه چی؟

مهدیه به آسمان نگاهی کرد و گفت:

- فکر کنم داره.

- می دونم. آره ترس داره.

مهدیه با صدای آرامی گفت:

- نه، دوستت داره.

نفس سیخ روی صندلی نشست و دسته های صندلی را محکم گرفت. حس می کرد اگر آن ها را رها کند روی زمین پرت می شود. به لب های مهدیه زل زد بود.

- این طوری نگاه نکن. اون روز که صداشون رو از پشت در شنیدم رو میگویم. وقتی اومده بود خونه مون خیلی به هم ریخته بود. کلافه بود. چشم هاش سرخ بود. انگار که گریه کرده بود. می دونستم یه چیزیش هست. با بابا رفتن توی پذیرایی. من رو فرستاد برم چایی بیارم. گفتم که چایی رو آماده کردم. اومدم برم داخل که صدای بغض دار پولاد توجهم رو جلب کرد. می گفت:

- آخه عمو چه طوری بهش بگم؟ عمو من می ترسم. اگه گذشته تکرار بشه چی؟ عمو این جا آلمان نیست که براشون مهم نباشه. عمو من یه... من یه...

دیگه ساکت شد. چند دقیقه ساکت شدن که صدای بابا اومد. گیج بودم. چیزی از حرف های پولاد نفهمیدم. منظورش رو نمی فهمیدم. ولی حرف بابا رو خیلی خوب فهمیدم که می گفت:

- من دختر کیوان رو می شناسم. از وقتی مهرداد با پدرام دوست شد من خانواده ی پدرام رو شناختم. کیوان خودش عاشق بوده. کسی نیست که به عشق بگه نه. دخترش هم خیلی مهربونه.

دیگه کنجاو شده بودم که بفهمم چی میگن. همون جا کنار دیوار نشستم که بابا درباره ی اون هایی که صبح بهت گفتم حرف زد. این که پدر پولاد خودش هم پشیمونه و... نفس حالا این یعنی چی؟ این حرف ها نمی تونه بهت بفهمونه که اون دوستت داره؟

نفس انگار در این دنیا نبود. مدتی به سکوت گذشت. مهدیه از این سکوت خسته شده بود و نمی خواست نفس بیشتر از این خودش را درگیر کند. دستش را روی دست نفس گذاشت. نفس تکانی خورد و ساکت ماند. به مهدیه نگاهی کرد. مهدیه با لبخند به او نگاه کرد و گفت:

- شیطون نگفتی کلاس رو ول کردی کجا رفته بودی؟ نیما زنگ زد گفت نرفتی خونه. نکنه...

نفس که می دانست مهدیه چیزی گفته که او از این حال و هوا خارج شود، لبخندی زد و گفت:

- رفتم پیش مامان. یه کم پیشش موندم و بعد با شکبیا...

تازه یاد شکبیا افتاده بود. با کف دستش به پیشانی اش زد و گفت:

- وای! شکبیا رو یادم رفته بود.

و سریع داخل اتاق رفت. مهدیه با حیرت به نفس که حالا داخل اتاق بود نگاه می کرد و با خود گفت «شکبیا کیه؟»

شماره ی شکبیا را گرفت. بوق اول، بوق دوم، بوق سوم. صدای مهدیه از کنارش آمد:

- دختر ساعت دوازده است. به کی زنگ می زنی؟

- بله؟ بفرمایید.

صدای ظریف دختری در گوشش پیچید.

- سلام. شکبیا خانم؟

- سلام. نفس جان تویی؟

- آره عزیزم منم. خوبی؟ دیر وقت زنگ زدم. خواب بودی؟

- ممنون. تو خوبی؟ دیر وقت نیست. تازه داشتم درس می خوندم. عمو تازه از شرکت اومده، داشتم سوال هام رو ازش می پرسیدم.

- پس وسط درس مزاحمت شدم. ببخشید یه دفعه یادم افتاد. گفتم زنگ بزنم شماره ام رو بهت بدم. این شماره ی خطمه. کاری داشتی خوشحال میشم کمکت کنم.

- حتما گلم. ممنون که تماس گرفتی. نگفتی. خوبی؟ چی کار می کنی؟

- ممنون. یکی از همکلاسی هام اومده خونه مون داشتم باهاش حرف می زدم. یه دفعه یادم افتاد بهت زنگ نزدم.

- پس سلام من رو به دوستت برسون.

- الان خودش بهت سلام می کنه.

بعد رو به مهدیه گفت:

- سلام کن.

- کیه؟

- مگه فضولی؟ تو فقط سلام کن.

مهدیه دهانش را به گوشی نزدیک کرد و با صدای بلند سلام کرد. نفس با کف دستش به سر مهدیه زد و گفت:

- زهر! چرا داد می زنی؟

و شکبیا را صدا کرد.

- شکبیا جان! سالمی؟ گوشت می شنوه؟

- فکر کنم یه گوشم کر شد. بهش بگو آخه دختر مگه بلندگو قورت دادی؟

نفس خنده ای کرد و گفت:

- این دوست ما یه کم مشکل روحی روانی داره. بعضی وقت ها نمی فهمه چی کار می کنه. شما به بزرگی خودت ببخش.

از آن طرف خط کسی شکبیا را صدا زد. شکبیا گفت:

- نفس جان باید برم. عمو می خواد سوال هام رو جواب بده و بعد بخوابه. ببخشید.

- نه عزیزم راحت باش. سلام من رو هم به عموت برسون.

- تو هم به خانواده ی عزیزت سلام برسون. فعلا خداحافظ.

- خدافظ عزیزم.

مهدیه - کی بود؟

- فضول سنج بود.

مهدیه لبخندی زد و گفت:

- پس من مشکل روحی و روانی دارم؟

و به سمت نفس حمله ور شد. نفس از زیر دستش فرار کرد و با خنده از اتاق بیرون دوید. مهدیه هم به دنبالش یک سره می گفت:

- صبر کن! صبر کن! الان بهت میگویم کی مشکل داره. صبر کن.

نفس به طرف پله ها رفت که مهدیه مچ او را گرفت. به سمت مبل ها پرتش کرد. نفس روی یکی از مبل ها افتاد که مهدیه روی شکمش نشست و شروع کرد به قلقلک دادن نفس. نفس از خنده سرخ شده بود و فریاد می زد:

- کمک! من رو از دست این جانی نجات بدید.

مهدیه دست از قلقلک دادن نفس برداشت و گفت:

- حالا کی مشکل داره؟

نفس مهدیه را به آن طرف مبل پرت کرد. روی مبل نشست و گفت:

- تو.

و بعد شروع کرد قلقلک دادن مهدیه. بعد از چند دقیقه، مهدیه از نفس افتاده بود و نفس هم دست هایش درد گرفته بود. هر دو روی مبل نشستند. مهدیه گفت:

- الان بابات صداس درمیا. بیا بریم تو اتاق که اگر اومد بابا ما رو نبینه.

- تا حالا باید به این جیغ های تو عادت کرده باشه. جیغ جیغی!

از روی مبل بلند شد. به پایین رفت. مهدیه هم دنبالش حرکت می کرد. هر دو وارد آشپزخانه شدند. مهدیه روی صندلی نشست. نفس پارچ آب را درآورد و دو لیوان روی میز گذاشت. هر دو را پر کرد و مهدیه مقداری از لیوان نوشید. نفس گفت:

- مهدیه می ترسم بابا مانع این عشق بشه. با اوضاعی که پولاد داره فکر نکنم قبول کنه. ولی اگر پولاد من رو واقعا دوست داشته باشه از همه چیز می زنم. فقط اون من رو واقعا بخواد؛ تا آخر عمر باهاش می مونم.

- برو بابا! تو هم همه اش آیه یاس می خونی.

و از روی مبل بلند شد. مقداری آب که داخل لیوانش مانده بود را روی صورت نفس پاشید و به طرف سالن دوید. جلوی در آشپزخانه ایستاد و به نفس که با تعجب به اون نگاه می کرد گفت:

- من جیغ جیغو هستم. نه؟

نفس که تازه منظور مهدیه را از این کارش فهمید به دنبال او دوید. هر دو با سرعت خود را داخل اتاق پرت کردند و روی فرش ولو شدند. شروع کردند به خندیدن.

مهدیه روی صندلی نشست و گفت:

- حالا بی شوخی این شکبیا کیه؟

نفس روی تخت نشست. بالشش را بغل کرد و گفت:

- سر خاک مامان باهاش آشنا شدم. وقتی کوچیک بوده مادرش رو از دست میده. حالا هم پدرش رو. پدرش کنار مامان خاک شده. خودش هم الان پیش عموش زندگی می کنه. دختر خوبیه؛ آروم، خیلی تنهاست. دلم می خواد از این تنهایی درش بیارم.

مهدیه خمیازه ای کشید و گفت:

- من کجا بخوابم؟

نفس روی تختش خوابید و گفت:

- رخت خواب رو پهن کن رو زمین و بخواب.

مهدیه بلند شد. چند دقیقه ای ایستاد. بعد خودش را روی تخت کنار نفس انداخت که جیغ نفس بلند شد:

- دیوونه! پاشو بینم.

مهدیه نفس را به عقب هل داد و گفت:

- دهند رو بیند و بخواب.

نفس چند دقیقه ای ساکت ماند و بعد رو به مهدیه گفت:

- دیوونه! مهدیه! مهدی! پات روی شکمه. بردار بچه. خفه شدم. مگه با تو نیستم؟

ولی جوابی نشنیدم. مهدیه خواب بود.

صبح ساعت هفت و ربع بود. نگین در اتاق را باز کرد و ازدیدن منظره ی مقابلش به خنده افتاد. نفس به پهلو روی تخت خوابیده بود و دو دستش زیر سرش بود. مهدیه روی شکمش خوابیده بود. موهای نفس روی صورتش بود. یک پایش از تخت آویزان بود و یه پایش روی پای نفس. یک دستش روی شکم نفس و یک دستش زیر شکمش بود.

جلو رفت. هر دویشان را صدا زد. نفس تکانی خورد که نزدیک بود از روی تخت بیفتد. سر جایش برگشت و مهدیه را به عقب هل داد.

مهدیه - هوم؟

نفس - زهر! برو اون ور.

و بعد هردو ساکت شدند. نگین که دیرش شده بود ساعت روی میز نفس را برداشت و کوش کرد. یک دقیقه نگذشت که جیغ ساعت بلند شد. مهدیه یک دفعه از جایش بلند شد و نفس از روی تخت جیغی کشید. نگین که اوضاع را دید مطمئن بود که اگر الان فرار نکند دیگر باید با زندگی خداحافظی کند و این جا می شود قتل گاه او. پس به طرف در اتاق دوید. از اتاق خارج شد. نفس که حالا روی زمین نشسته بود بازوایش را مالید و فریاد زد:

- بی شعور! بعدا که میای خونه. آدمت می کنم.

- کوفت! اون که رفت. پاشو آماده بشیم الان دیرمون میشه.

هر دو آماده وارد آشپزخانه شدند. کیوان روی صندلی نشسته بود. در دستش یک فنجان چای بود. با لبخند به هر دویشان نگاه کرد و صبح به خیر گفت. نفس صندلی را عقب کشید و گفت:

- بابا این زلزله کجاست؟

- فاطمه و مادرش اومدن دنبالش و بردنش.

- پس بگو چرا این طوری بیدارم کرده. نگو کارش گیر من نبوده.

- نه خیر خانم. تلافی کار دیشبتون که نگذاشتید کسی بخوابه.

مهدیه و نفس با مظلومیت به هم نگاه کردند. کیوان خنده ای کرد و دو تکه نان برداشت. رویش کره مالید، جلوی نفس و مهدیه گرفت و گفت:

- اینا رو بخورید. این قیافه رو هم به خودتون نگیرید.

مهدیه و نفس لقمه ها را گرفتند و با خنده مشغول خوردن شدند.

کیوان کمی از چایش نوشید و گفت:

- دارید میرید سویچ ماشین رو از جیب کتم بردارید که بی ماشین نرید.

- مگه ماشینم رو آوردید؟

- نه با ماشین من برید. من میرم ماشینت رو از تعمیرگاه می گیرم و از همون جا میرم شرکت.

نفس سوار پرادوی مشکی کیوان شد و برای کیوان که جلوی درب ایستاده بود بوقی زد و راه افتاد. مهدیه صدای پخش ماشین را زیاد کرد. نفس عینک آفتابی اش را به چشم زد و آهنگ را زیر لب زمزمه می کرد.

نمی دونی دوست دارم تو رو تنهات نمی دارم

بیا جونم، بیا عشقم، بدون تو تموم میشم

کاش می فهمیدی دوست دارم

نمیشه از عشقت دست بردارم

بی تو من تنهام، تو رو می خوام

کاش ببینی عشق رو توی چشمام

عشق منی و جون منی، تو دلم می بری

کاشکی یه روزی بهم بگی بی قرار منی

خودت می دونی عاشقتم، همه وجودمی

کاشکی بدونی دیوونه اتم، بود و نبودمی

تو گرمی نفس هامی

تو هر لحظه تو باهامی

به من عشق و نشون دادی

تو این قلب رو تکون دادی

کاش می فهمیدی که دوست دارم

نمیشه از عشق تو دست بردارم

بی تو من تنهام، من تو رو می خوام

کاش ببینی عشق توی چشمام

عشق منی و جون منی، تو دلم رو می بری

کاشکی یه روزی بهم بگی بی قرار منی

خودت می دونی عاشقتم، همه ی وجودمی

کاشکی بدونی دیوونه اتم، بود و نبود منی

کاشکی یه روزی بهم بگی بی قرار منی

خودت می دونی عاشقتم، همه ی وجودمی

کاشکی بدونی دیوونه اتم، بود و نبود منی

دلش می خواست گریه کند. تا پنج دقیقه این کلاس هم تمام می شود. پس چرا هنوز نیامده؟ در این دو کلاس همه اش چشم به در دوخته بود ولی...

مهدیه - نفس جان پاشو بریم بیرون. نگران نباش میاد. من برم با استاد محقق کار دارم. تو بیرون منتظر من باش. پاشو دیگه.

نفس آرام از کلاس خارج شد. به طرف حیاط راه افتاد. یعنی کجاست؟ چرا نیامده؟ ممکن است حال پدرش بد شده باشد؟
خدایا این روز دوم است. پس او کجاست؟

- سلام.

خودش است؛ صدای گرم خودش. ولی حالا مقداری خسته است.

سرش را بالا می گیرد. پولاد با موهایی به هم ریخته، چشم هایی که مقداری قرمز است، جلویش ایستاده. با بلیز چهار خانه
ی مشکی و قرمز که رویش یک جلیقه ی سفید تنش کرده بود. شلوار لی مشکی اش هم به او می آمد.

- سلام. حالتون خوبه؟ چرا امروز نیومدید؟ دو تا از کلاس هاتون الکی رفت. من براتون نکته برداری کردم. نوشته های
دیروز رو هم آماده کردم. مگه نمی خواستیدشون؟

- ممنون. به خاطر همین ها اومدم و گرنه امروز اصلا حوصله ی کلاس رو نداشتم. یه کم حالم خوب نیست.

نفس با نگرانی به چشم های سرخ پولاد نگاه کرد.

- چیزی شده؟ شما خوبید؟ برای پدرتون اتفاقی افتاده؟ نگرانم کردید. چیزی شده؟

پولاد انگار تازه سر دلش باز شده بود، سرش را پایین انداخت و گفت:

- نمی دونم نفس. حس می کنم له شدم. همه ی وجودم داره له میشه. دعام کن. دعا کن آروم بشم. خدا حرف من رو
گوش نمی کنه. تو دعا کن خودش کمکم کنه.

سرش را بالا گرفت و گفت:

- میشه حالا اون ها رو بهم بدی؟ می خوام برم. بیشتر از این نمی تونم بمونم.

نفس به زور بغضش را قورت داد و زیپ کیفش را باز کرد. نوشته هایش را به طرف پولاد گرفت و گفت:

- مواظب خودتون باشید. فردا حتما بیاید. من و مهدیه همه اش سر کلاس منتظر تون بودیم.

پولاد لبخند غمگینی زد و گفت:

- سعی می کنم. دعا کن برام نفس. خداحافظ.

پس درست شنیده بود. به او گفته بود نفس؟ او همیشه بغل نفس یه خانم می کاشت ولی انگار حالا می خواد حاصل این خانوم ها را برداشت کند. نفس خیلی آرام گفت:

- خداحافظ.

ولی او رفته بود. نمی شنید. نفس آرام گفت:

- برو. فکر نکن من هم دلم برات تنگ شده.

ولی نفس نمی دانست که پولاد به خاطر او با پدرش بحثش شده و برای اولین بار شب را بیرون از خانه گذرانده. امروز هم فقط برای دیدن او آمده بود؛ نه جزوه ها.

ساعت هشت بود. نگین پشت پیانو نشسته بود و نفس بالای سرش ایستاده بود و چایش را مزه مزه می کرد. کیوان هم با چهره ای خندان به نگین چشم دوخته بود. صدای تلفن بلند شد. کیوان دست برد و تلفن را برداشت.

- الو؟ بفرمایید.

.... -

- سلام دخترم. ممنون. تو خوبی؟

.... -

- آره عزیزم. همین جاست.

.... -

- به بابا سلام برسون.

.... -

- خداحافظ.

گوشی را در دستش گرفت و گفت:

- نفس! مهدیه است.

صدای پیانو قطع شد. نفس گوشی را گرفت و به سمت اتاقش راه افتاد.

- الو مهدیه؟

- سلام نفس خانوم.

- سلام. خوبی؟

- ممنون. تو خوبی؟

- منم خوبم. درسات رو خوندی؟

- آره.

- این کی بود پیانو می زد؟

- نگین.

- ا، نگین خوبه؟

- خوبه. تو که همین امروز صبح دیدیش.

- راست میگی. نیما چه طوره؟

- مهدیه!

- هوم؟

- چیزی شده؟

- نه.

- مهدیه من شاخ دارم یا دم؟

- فکر کنم هیچ کدوم.

- پس عینِ آدم حرف بزن. حتما باز هم پسرعموت می خواد بیاد خونه تون؛ بعد تو می خوای فرار کنی.

- نه، خب، چیزه.

نفس با صدای بلند گفت:

- کوفت! بگو دیگه.

- نفس پولاد...

نفس روی تخت نشست.

- پولاد چی؟

- چیزه. دیشب از خونه شون زده بیرون و هنوز هم برنگشته.

....

- نفس خب می دونی چیه؟ دیشب با باباش دعوا می کنه و می زنه بیرون. یه ساعتی میشه باباش زنگ زده به بابا. مهرداد

هم رفته دنبالش بگرده. می خواستم بهت بگم که بعدا نگی من نامردم بهت نگفتم. نگران نباش. پیداش میشه.

.... -

- نفس! نفس!

- بله؟

- شنیدی چی گفتم؟

- آره.

- خوبی؟

- پس بگو چرا به هم ریخته بود.

- چی میگی تو؟

- مهدیه پولاد امروز اومده بود.

- کجا؟! دانشگاه؟! توهم می زنی!

- نه به خدا اومده بود. وقتی تو رفتی پیش استاد اون اومد. جزوه ها رو گرفت و رفت.

- راست میگی؟

- آره. فقط مهدیه به کسی نگو.

- چرا؟ خب بگذار بگم از نگرانی در بیان.

- کی از نگرانی دربیاد؟ اون پدری که همه ی زندگی بچه اش رو خراب کرد؟

- باشه. به خدا نمیگم نفس. تو داد نزن. من غلط بکنم بگم.

- اگر خبری شد حتما بهم بگو.

- باشه گلم. کاری نداری؟

- نه. خدافظ.

- بای گلم.

نفس گوشی روی میز گذاشت و خودش روی تخت دراز کشید.

یعنی از دیشب بیرون بود؟ توی پارک ها خوابید یا...؟ چرا باید با پدرش دعوا کند؟ چرا از خانه بیرون بیاید؟ او که با مناطق این جا آشنا نیست. با صدای در رشته ی افکارش پاره شد. نگین بود.

- نمیای؟ تازه داشتم راه می افتادم ها.

نفس از روی تخت بلند شد.

- الان میام. تو برو. اومدم.

بعد از تمام کردن شام به طبقه ی بالا برگشت. نگین شب به خیری گفت و به اتاقش رفت تا بخوابد. نفس روی تختش نشست و کتابش را به دست گرفت. هنوز نیم ساعتی از مطالعات نفس نگذشته بود که تقه ای به در خورد.

- بله؟

کیوان در اتاق را باز کرد و وارد شد.

- ببخشید بابا، می خواستم باهات حرف بزنم. دلم نمی خواست نگین باشه.

نفس کتابش را روی میز گذاشت.

- چیزی شده بابا؟

- نگران نباش. اول بگو کجا بشینم؟

- هر جا راحتید.

- پس می شینم کنار تو. دلم می خواد امشب اگر خسته نیستی یه کم با بابایی حرف بزنی.

نفس خودش را کنار کشید و گفت:

- حتما.

کیوان کنار نفس نشست و به بالش نفس تکیه داد. پاهایش را دراز کرد. دستش را دور کمر نفس حلقه کرد. نفس هم سرش را روی سینه ی کیوان گذاشت. کیوان بوسه ای بر موهای نفس زد.

- می دونی بابا، مادرت، سحر رو میگم، همیشه دلش می خواست این حرفا رو خودش بهت بگه. دلش می خواست تو بدونی. ولی من نگذاشتم. من بهش التماس کردم که نگه. می ترسیدم. دلم نمی خواست بدونی. دلم نمی خواست.

کیوان حرفش را قطع کرد. نفس عمیقی کشید و به سقف زل زد.

- از وقتی خودم رو شناختم سحر به نامم بود. به قول خانم جون راست گفتن. عقد پسر عمو - دختر عمو رو تو آسمون ها بستن.

از بچگی دوستش داشتم. اگر چیزی می خواست اولین نفر من براش می آوردم. اگر کسی اذیتش می کرد من پشتش بودم. اگر گریه می کرد من زار می زدم. یه بار ده سالم بود. مامانت هم پنج سالش بود. داشتیم تاب بازی می کردیم تو باغ. اون زمان ما و مامانت اینا و دو تا عمه هام تو باغ آقا بزرگ زندگی می کردیم. اون روز جمع بودیم. همه جمع شده بودن خونه ی خانم جون. سحر رو روی تاب من هلش می دادم که یه دفعه صدای جیغ مامانت بلند شد و تاب خالی برگشت طرفم. یه کم جلوتر از تاب سحر افتاده بود روی زمین. صداش کردم. تگون خورد. رفتم بغلش کنم که گریه نکنه. دیدم همه ی صورتش خونیه. ترسیدم. یخ کردم. حالا من هم گریه می کردم. سحر از گریه من و خون روی صورتش ترسیده بود و بیشتر جیغ می زد. خلاصه بچه ها دورمون جمع شدن. سهراب داییت رفت تا بزرگ ترها رو صدا کنه.

بابام و عمو اومدن. عمو بغلش کرد و می خواست آرومش کنه. بالاخره مامانت آخرین بچه ی حاج مرتضی بود. بابام یه دسمال تمیز آورد و سر مامانت رو بست. مامانت دیگه داشت کم کم آروم می گرفت. بلند شد ببرنش بیمارستان. تو بغل عمو رو به من گفت:

- گریه نکن. زشت میشی. من می ترسم.

زود اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

- تو قول بده خوب بشی؛ من قول میدم گریه نکنم.

با گریه گفت:

- قول میدم.

نفس نگاهی به کیوان انداخت که با به یاد آوردن خاطراتش لبخندی بر لبش نشست.

- دیگه از اون موقع گریه نکردم. هفده یا هجده سالم بود. دیگه فهمیدم جدی جدی دلم بندِ سحره. یه هفته نبود من تب می کردم. یادم میاد اون موقع ها مامان سحر طلاق گرفته بود. با عمو مشکل داشتن. عمو می خواست هر ماه یه هفته برن پیش مادرشون. دفعه ی اول، اولین دفعه ای بود که سحر می رفت جایی؛ اونم بدون من. همون شب تب کردم. تا دو روز من تب داشتم و از جام بلند نمی شدم. تا سحر زنگ زد خونه مون. باهاش حرف زدم. گفت:

- پسرعمو! شنیدم مریض شدی. یاد بچگی هات کردی؟ بهت بگم ها. من از پسرعموی مریض بدم میاد.

تا آخر هفته که سحر و بچه ها برگشتن من خوبِ خوب بودم. همه می دونستن این دخترعمو پسرعمو مال هم هستن. می دونستن کیوان تک پسرِ حاجی مصطفی، خاطرخواه دخترعموشه. من از عشق برای سحر می گفتم ولی اون در جواب من می گفت:

- پسرعمو من تو رو در حد یه پسرعمو دوست دارم.

بهش می گفتم:

- درست میشه سحر خانم. این پسر عمو به روز میشه همه ی زندگیت. مثل تو که الان همه ی زندگی منی.

یه بار از خواهرم شنیدم:

- سحر گفته من کیوان رو در حد یه پسر عمو می خوام ولی رو حرف بابا حرف نمی زنم. اون موقع ها حرف حاج مرتضی و حاج مصطفی حرف بود و هیچ کسی روش حرف نمی زد. من به همون هم راضی بودم. من سحر رو فقط برای خودم می خواستم.

نفس سرش را بالا گرفت و گفت:

- و آخر هم برای خودتون شد. مگه نه؟

کیوان به چشم های نفس نگاه کرد و لبخندی تلخ روی لب هایش نشست. ادامه داد:

- توی این چند سال همیشه کنارش بودم. تا بیست سالگی که می خواستم برم دانشگاه. همه ی غصه ام شده بود چه طوری این ناز دختر رو ولش کنم و برم شیراز. همه ی زندگیم تهران بود؛ من می رفتم شیراز؟! هر طوری بود بابا به زور فرستادم برم شیراز و رفتم. دو سال از دانشگاهم می گذشت که عمو برای یه سفر کاری رفت خارج. اون جا یه خانمی رو دید و ازش خوشش اومد. باهاش ازدواج کرد و آوردش ایران. سحر هم خیلی با زن عمو جور شد. هنوز کوچیک بود. هفده سالش بود. زن عمو هم خیلی باهاشون خوب بود. یه سال مونده بود دیگه دانشگاهم تموم بشه. عمو شرط کرده بود وقتی دانشگاهم تموم شد برم سربازی و بعد سحر رو عقد کنم. برگشتم تهران. دیدم بچه های زن عمو اومدن ایران. زن عمو خیلی خوشحال بود. عمو بچه هاش رو بد جور تحویل می گرفت. یه بار از عمو شنیدم که بهشون می گفت «شما مثل بچه های خودم هستید. بچه های من هم مثل خواهر برادر شماها هستن.»

من اول می ترسیدم از این که نکنه سحر حالا عاشق بشه. نکنه من رو تنها بگذاره. زن عمو دو تا پسر داشت. یکیشون هم سن من بود. من که پسر بودم از چهره اش خوشم می اومد چه برسه به دخترا. یه پسر دیگه هم داشت. حدودا سه سال از من بزرگ تر بود.

نفس خمیازه ای کشید. کیوان نگاهی به چشم های سرخ نفس انداخت و گفت:

- چشم های سبز همه رو دیوونه می کنه. پاشو بابایی. پاشو بخواب که فردا کلاس داری ساعت دو.

نفس دستی به چشم هایش کشید.

- داشتم گوش می دادم بابا. خوابم نیامد.

کیوان گونه ی نفس را بوسید و گفت:

- می خوام وقتی حرف هام رو گوش میدی حواست جمع باشه. این حرف ها برای من و مادرت خیلی مهمه. اگر شد فردا سر یه وقت خوب باهات حرف می زنم.

نفس سری تکان داد و گفت:

- چشم، هر طور میلگونه. من هم همه ی حرف هاتون رو حفظ می کنم و مشتاقم برای ادامه این داستان عاشقی پدر و مادرم.

کیوان از روی تخت بلند شد و گفت:

- نمی خوام حرف هام رو حفظ کنی. فقط بفهمشون. فعلا هم به کسی حرفی نزن.

- چشم بابا جون. شب به خیر.

کیوان شب به خیر گفت و از اتاق خارج شد. هنوز هم نمی دانست کار درستی می کند یا نه.

وارد کلاس شد. مهدیه هنوز نیامده بود. پولاد هم نبود. مهناز برایش دستی تکان داد. به طرف مهناز راه افتاد. روی صندلی کنار او نشست.

- سلام. مهدیه نیست؟

- سلام. نه. نیست. یعنی من ندیدمش.

- پس بهش یه زنگ بزنم.

- تو که می دونی اون دیر میاد. ولش کن. فکر نمی کنی جای یه نفر دیگه هم خالیه؟

نفس سر چرخاند. به جز پولاد و مهدیه آقای رحمانی همه بودند.

- رحمانی؟

- هه اون رو که ولش کن. آقا خوشگل رو میگم.

پس همان پولاد را می گفت. سعی کرد کمی آرام باشد. دلش می خواست بگوید به تو چه که نیامده.

- آره. دیروز هم نبود.

- نمی دونی چرا؟ جاش خالیه. نه؟

دختره ی پررو!

- نه. از کجا بدونم؟

- آخه مگه از فامیل های مهدیه جون نیست؟

حالا شد مهدیه جون. نه؟

- چرا. ولی من فضول نیستم ازش پیرسم چرا فامیلتون نیومده.

- سلام.

مهدیه بود.

- سلام. کجایی تو؟

- همین جا.

- سلام مهدیه جون.

- سلام خانم رضوی.

همین حرف برای ساکت شد مهنار کافی بود. مهدیه خیلی خوشش می آمد از او حالا با او هم کلام هم بشود. همینش مانده.

مهدیه خودش را کنار نفس نشانده.

- پولاد نیومده؟

- اگر اومده بود که تو می دیدیش.

- چرا نشستنی این جا؟

- شما نبودنی برام جا رزرو کنی مجبور شدم پیش خاله سوسک بشینم.

استاد وارد کلاس شد. همه ساکت شدند.

- نفس یه چیز بگم؟

- هوم.

- بگم؟

- اوهوم.

- وا میگم بگم؟

- مرض! خوب بگو دیگه.

مهدیه کیفش را روی پایش گذاشت و گفت:

- چیزه. یه زنگ به پولاد می زنی؟

نفس به طرف مهدیه برگشت.

- چی؟

- خب بهش یه زنگ بزن دیگه. ما که هر چی زنگ می زنیم جواب نمیده. بزن دیگه.

نفس خودش هم دلش می خواست ولی...

- آخه زنگ بزنم چی بگم؟

- تو که خودت می دونی چی باید بگی. اصلا باید بهش زنگ بزنی. اون به تو نیاز داره.

- اگه نیاز داشت؛ اگه دوستم داشت؛ می فهمید دلم براش تنگ شده. نمی گذاشت دلتنگ تر بشم.

- نفس زنگ می زنی یا...؟

گوشی نفس را از کیفش درآورد و شماره ی پولاد را گرفت. با لبخند به نفس نگاه کرد.

- پس شماره اش رو هم داری؟

- آخه، می دونی...

- آره می دونم. بگیر الان جواب میده.

بوق، بوق، بوق، بوق، بوق، بوق، بوق.

فایده ندارد. جواب نمی دهد.

- چی شد؟ جواب نمیده؟

نفس به نا امیدی سری تکان داد و گفت:

- نه.

- به بار دیگه بگیر.

بوق، بوق، بوق.

- بله؟ بفرمایید.

....

- الو.

تاره نفس به خودش آمد.

- سلام آقا پولاد.

- سلام نفس خانم. شمایی؟

- بله. خوب هستید؟ امروز هم که نیومدید کلاس. فکر آخر ترم هم باشید ها.

- ممنون. خوبم. دیر از خواب بیدار شدم. دارم میام دانشکده.

- چه خوب. الان کجا هستید؟ یکی از کلاس ها که از دست رفت.

- دارم ماشین رو پارک می کنم. الان میام. شما نگران نباشید.

- باشه، پس من قطع می کنم. سر کلاس منتظرتون هستم.

- حتما. الان میام. فعلا خداحافظ.

- خداافظ.

گوشی را قطع کرد. لبخند بزرگی روی لب هایش نشست.

- چی شد؟

- داره میاد.

و لپ مهدیه را کشید.

- دیوونه الان باید لپ اون رو بکشی نه من.

- پایه ای گیرش بندازیم؟

- ها؟

نفس خنده ای کرد و گفت:

- امروز ناهار با پدرام و مهرداد بیریمش بیرون. فقط به خودش نمیگیم که باز فرار نکنه.

مهدیه هم خندید و گفت:

- الان به مهرداد زنگ می زنم.

جلوی در کلاس ایستاده بود. مهدیه روی زمین کنار در نشسته بود. هر کسی از جلوی در عبور می کرد که وارد کلاس شود می گفت:

- صندلی های کلاس پر شده؟

استاد هنوز نیومد؟

کی از کلاس پرت کرده بیرون؟

صندلی بیارم برات؟

نفس دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

- اومد.

مهديه از جایش بلند شد و پشت مانتو اش را تکاند.

پولاد - سلام.

مهديه - سلام. بالاخره اومديد؟ جون به سر شدیم به خدا!

پولاد لبخندی به مهديه زد و رو به نفس که به صورتش خيره شده بود نگاهی کرد.

- سلام نفس خانم.

نفس نگاهش را از او گرفت.

- سلام. خوب هستيد؟

- ممنون. ببخشيد بریم سر کلاس جزوه هاتون رو بهتون بدم.

مهديه نگاهی به نفس کرد و بعد به پولاد گفت:

- یعنی فقط برای برگردوندن جزوه ها اومديد؟

پولاد با لبخند نگاه کوتاهی به نفس انداخت و گفت:

- خب به خاطر کلاس ها هم اومدم. به قول نفس خانم باید فکر آخر ترم هم باشم.

نفس چشم غره ای به مهديه رفت و گفت:

- بفرماييد سر کلاس. الان استاد مياد.

مهديه زودتر از کلاس خارج شد. نفس هم جزوه ها را داخل کیفش گذاشت و با پولاد از کلاس خارج شد.

- دیروز مهدیه می گفت خونه نبودید. خیلی نگران شدیم. البته ببخشید ولی کار خوبی نکردید. پدرتون خودشون بیمارن. شما این طوری بیشتر اون رو اذیت می کنید.

پولاد که به زمین خیره شده بود دستی به موهایش کشید و گفت:

- من یه عمره دارم اذیت میشم. یه چیزی مثل خوره افتاده تو جونم. اون شب دیگه خسته شده بودم. نتونستم صبر کنم. الان که می بینید برنگشتم خونه می دونم اگر بابا رو ببینم باز هم شروع می کنم. نمی خوام ناراحتش کنم.

نفس که کنار پولاد راه می رفت کيفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

- ولی این طوری بیشتر ناراحتشون کردید. هم ناراحت هم نگران. می دونید از نگرانی زنگ زده بودن از پدرمهدیه کمک خواسته بودن؟ مهرداد رفته بوده دنبال شما بگرده. اگر می تونستن خودشون هم می رفتن دنبالتون.

پولاد پیش خودش گفت «نمی دونی تو دلم چی می گذره وگرنه بهم حق می دادی حتی اگر خودکشی می کردم.»

صدای فردی که از پشت سرش می آمد او را مجبور کرد که به طرف عقب برگردد.

- به به! آب در کوزه و ما گرد جهان می گردیم. آقا پولاد توی دانشگاه خودمون هستن و ما میریم دنبالشون می گردیم. دستت درد نکنه بابا. می دونی من چه قدر بنزین مصرف کردم دنبال تو گشتم. حداقل یه ندا می دادی ما این قدر توی این قحطی بنزین مصرف نمی کردیم.

پولاد رو به روی مهرداد ایستاد و گفت:

- سلام. ببخشید. نمی دونستم برای کسی اهمیت دارم که میاد دنبالم بگرده.

مهرداد با ناراحتی دستی به شانه ی پولاد زد و گفت:

- شما خیلی بی خود نمی دونستی. عمو خیلی نگران بود. مثل این که بدجوری زده بودی بیرون. می ترسید برگردی آلمان.

پولاد لبخند تلخی زد و گفت:

- همچین کاری نمی کنم. فعلا هم بسه مهرداد جان. من کار دارم باید برم.

پدرام - چه دلش خوشه! فکر کردی من تو رو ول می کنم؟ برای پیدا شدنت باید امروز نهار بدیم.

پولاد نگاهی به پدرام کرد و گفت:

- مگه چی پیدا کردی؟ بعدش هم من گم نشده بودم. دو روز رفتم هتل یه کم جیب بابا رو خالی کنم.

مهرداد - ما هم می خوایم کمکت کنیم بیشتر خالی کنیم. باید به ما نهار بدی. به ما ربطی نداره.

پولاد سری تکان داد و گفت:

- بفرمایید. من شام بهتون میدم. بفرمایید.

مهديه دست نفس را گرفت و کمی فشار داد. نفس هم لبخند قشنگی بر لبش نشست بود.

نفس تازه از دستشویی خارج شده بود که صدای گوشی اش بلند شد.

- بله؟ بفرمایید.

- سلام نفس جان. خوبی؟

- سلام شکيبا خانم. ممنون. تو خوبی؟

- مرسی. بد موقع که مزاحم نشدم؟

- شما مراحمی گلم.

به طرف ميز نهار رفت. سفارش ها را آورده بودند. صندلی را عقب کشید و کنار پدرام نشست.

- شکيبا جان! هستی؟ چرا ساکتی؟

- هستم گلم. فقط می خواستم یه چیزی بهت بگم. نمی دونم چه طوری بگم.

- هر جور راحتی عزیزم. اتفاقی افتاده؟ عمو حالش خوبه؟

- اون که خوبه. راستش الان عمو رفته سفر. یعنی رفته مالزی برای کارهای شرکت. الان هم من تنهام. قبلا که می رفت دختر همسایمون می اومد پیشم ولی الان یه ماهه ازداواج کرده. می خواستم بگم که...

نفس بین حرفش پرید و گفت:

- یعنی الان تنهایی؟

شکیبا با بغض گفت:

- دیشب هم تنها بودم. تهران کسی رو ندارم برم پیشش. دیشب از ترس خوابم نبرد. هر وقت عمو می رفت یکی پیشم بود ولی این دفعه یهوپی شد و نتونست کسی رو بیاره پیشم.

نفس قاشق غذایش را جلوی دهانش نگه داشت و گفت:

- اون وقت تو الان باید به من بگی؟

- به خدا شرمنده. الان هم نمی خواستم زنگ بزنم. ولی می دونستم اگر شب تنها باشم دق می کنم.

اصلا نمی دونم چرا بهت زنگ زدم. ببخشید. می دونم نمی تونی بیای این جا. ولش کن. یه کاریش می کنم.

- این چه حرفیه؟ چرا نمی تونم پیام؟ شما کتاب هات و وسایلت رو که نیاز داری رو جمع کن. من الان بیرونم. بعد میام دنبالت با هم میریم خونه ی ما.

- خونه ی شما؟! آخه نفس من خجالت می کشم.

- مگه تو دوست من نیستی؟ خب خجالت نداره. توی خونه فقط من و بابا و نگین هستیم. بابا خیلی خوشحال میشه دوست های من بیان خونه مون. نگین هم که عاشق مهمونه. اگر هم نگران عموت هستی یه زنگ بهشون بزن بگو که میای خونه ی ما خیالش راحت باشه.

- ممنون نفس جان. لطف داری. پس من وسایلم رو جمع کنم؟

- آره گلم. من هر وقت خواستم پیام دنبالت بهت زنگ می زنم آدرس رو بهم بگو.

- باشه گلم. کاری نداری؟

- نه؛ مواظب خودت باش تا من پیام. خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی را در جیب مانتویش گذاشت و رو به بقیه گفت:

- ببخشید یکی از دوستانم بود.

پدرام - کدوم دوستت؟

نفس - فضولی؟ یه دوست جدید. یه مدت تنها بود گفتم بیاد خونه ی ما.

مهدیه - همون دختر که اون شب بهم گفتی؟

نفس - آره همونه.

مهرداد رو به پولاد که با غذایش بازی می کرد گفت:

- دلت می خواد یه کم حال و هوات عوض بشه؟

پولاد نگاهی غمگین به مهرداد انداخت و گفت:

- چه طوری؟

پدرام گفت:

- دیروز که مهرداد بهم گفت زدی بیرون از خونه، گفتم حتما از دست هوای تهران خسته شدی رفتی به کم بگردی. حالا که تو جایی نرفتی ما همگی با هم میریم شمال. بابا کلید ویلا رو بهمون میده. غصه ی جا رو هم نخورید. نفس می دونه چه جای دنجیه.

پولاد چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- چه جای چیه؟

مهرداد - دنج. منظورش جای قشنگیه.

پولاد - ولی دانشگاه چی؟

پدرام - اگر شما بیاید ما به جوری جورش می کنیم.

نفس - من که میام.

مهرداد - من و مهدیه هم که پولاد رو تنها ول نمی کنیم. بچه ام زبون بلد نیست. هنوز کوچیکه. کم میشه.

همه رو به پولاد نگاه کردند.

پولاد - این طوری نگاه نکنید. خب وقتی شما میرید من هم میام. پس نفس خانم خبر دادن به لیلی و لهراسب با شما. من

هم به داماد محترم میگم به بچه های خاله سیما بگه.

نفس - پس به سفر حسابی در پیش داریم.

مهدیه - بله دیگه، به سفر توپ.

پولاد که تازه انگار چیزی به یادش آمده گفت:

- بابا چی؟

مهرداد دستی به صورتش کشید و گفت:

- نگران عمو نباش. میاریمش خونه ی ما. بابا اینا پیشش هستن. به پرستارش هم میگیم یه هفته پیشش بمونه.

پولاد لبخندی زد و مشغول خوردن غدایش شد.

ماشین را جلوی در کرم رنگ پارک کرد. گوشی را از روی داشبورد برداشت و شماره ی شکبیا را گرفت.

- بله؟

- شکبیا جان جلوی در منتظرم.

- اومدم.

چند دقیقه ای طول نکشید که شکبیا با یک ساک کوچک قزمز رنگ و یک کوله ی بنفش از در خانه خارج شد. نفس از ماشین پیاده شد و به طرف شکبیا راه افتاد.

- سلام.

- سلام نفس جان. نمیای بریم بالا؟

- نه بابا. تو که اومدی پایین. حالا یه روز دیگه. وقت زیاده.

- ببخشید تو رو خدا. مزاحم شدم.

- بسه دیگه شکبیا. بیا ساک رو بگذار این جا.

و در عقب ماشین را باز کرد. هر دو داخل ماشین جای گرفتند و نفس راه افتاد. چهل و پنج دقیقه بعد ماشین داخل حیاط خانه توقف کرد.

- بفرمایید. اینم از خونه ما.

هر دو از ماشین پیاده شدند. نفس کوله ی شکیبا را برداشت و شکیبا با ساکش از پله ها بالا رفت. نفس در ورودی را بازکرد.

- خوش اومدی عزیزم. راحت باش. مثل خونه ی خودتون.

و با صدای بلند شروع کرد به صدا کردن اهل خانه.

- بابا! نگین! بابا! کجا یید؟ بابا!

نگین خودش را از پله های بالا آویزان کرد.

- چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت؟ بابا رفته کارخونه. من هم تازه از خونه فاطمه اینا اومدم.

و بعد نگاهی به شکیبا کرد و گفت:

- سلام. نفس جونم معرفی نمی کنی؟

- شکیبا دوست گلم قراره یه مدت پیش ما باشه. خانواده اش ایران نیستن.

نگین از پله پایین آمد. با شکیبا دست داد و گفت:

- خوش اومدی. خیلی خوشحالم که یه مدت یکی به جمعمون اضافه شده.

- ممنون عزیزم. منم از دیدنت خوشحالم.

- خب شکیبا جان. بیا بریم اتاقم رو نشونت بدم. یه مدت باید توی اتاق من باشی. سختت که نیست؟

- نه عزیزم. تازه خوشحال هم میشم.

نگین - شکیبا جان ناهار خوردی؟

شکیبا - آره نگین جان.

نفس - نگین این قدر حرف نزن. ما رفتیم.

و با شکبیا از پله ها بالا رفت.

نفس و شکبیا جلوی تلویزیون سالن بالا نشسته بودند. نفس فیلم می دید و شکبیا درس می خواند. صدای باز شدن در پایین به گوش می رسید. نفس سری گرداند و گفت:

- بابا اومد. تو همین جا باش تا من بیام.

و از پله ها پایین رفت. کیوان به سمت آشپزخانه می رفت. نفس از پشت سرش سلامی کرد.

- سلام دختر بابا. خوبی؟

- مرسی. خسته نباشید.

- سلامت باشی. یه چایی هست به من بدی؟

- بله که هست. شما بشینید من براتون میارم.

کیوان داخل آشپزخانه روی صندلی نشست و کیفش را روی میز گذاشت. نفس فنجان چای را مقابل کیوان گذاشت که کیوان گفت:

- ملوک خانم کجاست؟

- فکر کنم رفته خرید. دیگه الان باید برگرده.

- نگین می گفت که دوستت اومده خونمون.

نفس لبخندی زد و گفت:

- دست شما درد نکنه نگین خانوم. گذاشتی بابا خودش شروع کنه. آره. البته تازه باهاش آشنا شدم. ولی دختر خوبی.

کیوان که اخم کرده بود گفت:

- کجا باهاش آشنا شدی؟

- بهشت زهرا. یعنی می دونید؛ پدرش کنار مامان خاک شده. یه چند باری اون جا دیدمش. بعد که بیشتر با هم آشنا شدیم شماره ام رو دادم بهش. با عموش زندگی می کنه. یعنی کسی رو نداره. الان هم عموش رفته سفر کاری. همیشه یکی از همسایه هاشون پیشش می مونده ولی الان یه مشکلی برای همسایه شون پیش اومده. اینه که شکیا تنها بود و من هم ازش دعوت کردم بیاد این جا. کار بدی کردم؟

کیوان با لبخند به نفس نگاه کرد و گفت:

- بفرمایید این مهمون رو بیارید که بیشتر با هم آشنا بشیم.

نفس جلوی شکیا ایستاد. شکیا سرش را بالا گرفت. نفس گفت:

- شکیا جان بابا پایین منتظره.

شکیا لبخندی زد و گفت:

- پس بهتره بیشتر منتظر نباشن.

هر دو وارد سالن پذیرایی شدند. کیوان روزنامه اش را روی میز گذاشت. بلند شد و به طرف نفس و شکیا برگشت که چهره ای آشنا جلویش نمایان شد. شکیا سلامی کرد. کیوان متوجه شد صدا هم برایش آشناست.

- سلام دخترم. خوش اومدی. بشین.

هر دو مقابل کیوان نشستند. نفس رو به پدرش گفت:

- میوه بیارم یا...

کیوان وسط حرف نفس پرید و گفت:

- همون میوه بهتره.

نفس سری تکان داد. از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه راه افتاد.

کیوان روی صندلی صاف نشست و گفت:

- خب دخترم، نمی دونم چرا حس می کنم یه جایی دیدمت یا برام آشنایی؟

شکیبا گفت:

- شاید وقتی می اومدید سرخاک خانمتون اون جا دیده باشیدم. ولی من شما رو ندیدم.

- نفس می گفت بعد از پدر خدا بیمارزت با عموت زندگی می کنی؟

- بله، عمو هنوز ازدواج نکرده. من هم به جز ایشون کسی رو این جا ندارم. الان هم که من مزاحم شدم عمو یه سفر خارجه داشتن. چون توی یه شرکتی با چند نفر شریک هستن، شرکا نتونستن برن. این شد که عمو یه دفعه بهم گفت که می خواد بره. من هم تنها موندم.

کیوان که تا به حال ساکت به حرف های شکیبا گوش می داد گفت:

- تو برادر زاده ی فرهود هستی؟

شکیبا با تعجب گفت:

- بهروز فرهود؟! بله! شما ایشون رو می شناسید؟!

- وقتی می خواست بره خیلی نگران شما بود. می گفت تنهایی. خدایا! واقعا عجیبه! خیلی شبیه عموت هستی! من بهش قول دادم هر روز یه سری بهت بزوم ولی دیشب چون دیر وقت بود نشد. از فرهود شنیده بودم برادرش فوت کرده ولی این قدر هردومون درگیر این مراسم بودیم از همسایه شدن دو تا عزیزهامون بی خبر بودیم. فرهود شریک ماست. من

که روحیه ی کافی نداشتم. دایی نفس هم نمی تونست بره. شوهر عمه ی نفس هم یه مدت دیگه عروسی دخترشه و نمی تونست بره. این شد که عموت با شوهر خاله ی نفس رفت.

شکیبا که هر لحظه تعجبش بیشتر می شد گفت:

- نمی دونم چی بگم! برای خودم هم عجیبه.

نفس با یک سبد میوه وارد سالن پذیرایی شد و گفت:

- ملوک خانم اومد. چی برات عجیبه شکیبا؟

سر میز شام بودند که تلفن به صدا درآمد. نفس به طرف تلفن حمله ور شد.

- بله؟ بفرمایید.

- سلام دختر دایی.

- سلام پدرام. خوبی؟

- ممنون. می خواستم ببینم چی کار کردی. به لهراسب گفتی؟

نفس که تازه قضیه ی سفر یادش آمده بود ضربه ای به پیشانیش زد و گفت:

- به خدا یادم رفت. الان بهش زنگ می زنم.

- هه هه هه! ببین چه کاری رو به کی سپردم. زود باش خبرش رو به من بده. همین الان زنگ بزن.

- باشه. خدافظ.

- بای سر به هوا.

سریع شماره ی خانه ی دایی سهراب را گرفت. بعد از چند بوق صدای زن دایی اش در گوشش پیچید.

- بفرمایید.

- سلام زن دایی جونم.

- سلام نفس خانم. چه عجب! بابا اینا خوبن؟

- سلام دارن خدمتون. زن دایی لهراسب هست؟

- آره زن دایی. مثل این که عجله داری. الان صداش می کنم.

- لطف می کنید زن دایی.

بعد از چند دقیقه صدای لهراسب از پشت گوشی بلند شد.

- به نفس خانم! بالاخره یه سراغی از ما گرفتید.

- سلام. خوبی؟

- علیک سلام. از احوال پرسی های شما.

- لهراسب اذیت نکن. آخر هفته می خوایم بریم شمال. میای؟

- من که آره.

بعد بلند داد زد:

- لیلی! میای شمال؟

- یواش کر شدم.

- ببخشید لیلی میگه کارهای مطب رو نمی تونم ول کنم. نمیام. ولی من میام.

- چه بد. پس من به پدرام بگم تو فقط میای؟

- آره دیگه. ناراحتی من فقط میام؟

- برو بابا مسخره! من ناراحتم که چرا لیلی نیما. تو که اومدن و نیومدن فرقی نداره.

لهراسب چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد با صدایی گرفته گفت:

- خیلی نامردی نفس. خداحافظ.

و بدون این که منتظر جواب نفس باشد قطع کرد.

- الو! لهراسب! بی مزه.

از رفتار لهراسب گیج شده بود. گوشی را سر جایش گذاشت که صدای نگین بلند شد:

- کی می خواد بره شمال؟

نفس با لبخند گفت:

- ما.

و نگاهش به شکيبا افتاد.

- ای وای شکيبا رو اصلا یادم نبود.

- عیبی نداره نفس جان. تازه اگر بگذارید من هم میام باهاتون. یه هفته اجازه از مدرسه که مهم نیست. تازه کسی به پیش

دیگه گیر نمیده.

نگین گونه شکيبا را بوسید و گفت:

- عالیه. راست میگه. اجازه ی من رو هم بیاید بگیرید.

نفس سری تکان داد و گفت:

- پس همه چی جوړه. فقط باید صبر کنیم تا آخر هفته نیما بیاد بعد بریم.

نفس همان روز با نیما تماس گرفت و او را مطلع کرد. نیما قول داد که تمام سعی خود را می کند که تا قبل از جمعه نیاید.

پنج شنبه صبح ساعت هفت بود که نیما در ورودی خانه را باز کرد. هیچ صدایی از خانه نمی آمد. مطمئن بود که این وقت روز همه خواب هستند. کتش را به چوب لباسی وصل کرد و به سمت اتاقش راه افتاد. تازه سه تا پله مانده بود که به اتاقش برسد صدایی از طبقه بالا آمد:

- من الان میارمش.

صدا غریبه بود. این وقت صبح همه خواب بودند. این صدا از کجا آمد؟! اصلا صدای کیست؟

تا به خودش آمد و پایش را روی پله ی بعدی گذاشت به چیزی خورد و تعادلش را از دست داد. از پشت سر روی پله ها افتاد و سر خورد. سعی کرد دستش را به نرده بگیرد ولی با ضربه ای که به سرش خورد گیج شد و دیگر هیچ تلاشی برای نگه داشتن خودش نکرد تا از پله ها روی زمین افتاد.

نفس و نگین که از صدای جیغ شکبیا پایین آمده بودند به سمت نیما دویدند. شکبیا با ترس به پسر جوانی که پایین پله ها افتاده بود نگاه می کرد. نیما بی حرکت روی زمین افتاده بود. نفس آرام صدایش کرد.

- نیما! داداشی! چی شد؟ خوبی؟

شکبیا هیچ متوجه این برخورد نشده بود. همان طور که از پله پایین می دوید تا کتابش را از داخل سالن پذیرایی بیاورد محکم به چیزی خورد. دستش را به نرده گرفت که نیفتد ولی تازه متوجه این پسر شده بود. خیر سرش می خواست امروز یک دوره ی کوچک با نفس بکند. با صدای نفس به خودش آمد:

- مطمئنی خوبی نیما؟

- خوبم. پاشو بگذار من بلند شم. دیگه هم از این به بعد عینِ آدم از پله ها بیا پایین. مگه خر دنبالت کرده بود؟ آخ!

نگین - چی شد؟

- آبخ رو گرفتن چلو شد. حالا کدومتون بودید؟

- ما که بالا نبودیم.

- حتما من به روح خوردم افتادم.

شکیبا با صدای بغض داری از روی پله ها و پشت سر نیما گفت:

- من معذرت می خوام. من بودم.

نیما با چشم هایی که از تعجب بیرون زده بود گفت:

- شماها که حرف نزدید! کی بود؟! من الان مردم؟!!

نفس با خنده به نیما نگاه کرد.

- مثل این که واقعا گیج می زنی. صدا از پشت سرته.

نیما دستش را به دیوار گرفت و بلند شد. احساس سرگیجه می کرد. رو به نگین و نفس گفت:

- تو رو خدا هوام رو داشته باشید. من اگر برگشتم و غش کردم شما من رو بگیرید.

و با بسم ا... به سمت پله ها برگشت. دختری با چشم های مشکی و موهایی مشکی که تا وسط گردنش می رسید جلوی او ایستاده بود. در آن بلوز و شلوارک بنفش و سفید که وسطش عکس یک خرس بنفش و قلبی در بین دستانش بود که روی آن نوشته شده بود LOVE YOU | خیلی بامزه شده بود. با صدای ظریف و نازکی سلام کرد. نیما با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- هنوز هیچی نشده بابا زن گرفت! شما خواهر مایی؟ ولی بابا هر وقت هم ازدواج کنه نمی تونه به بچه هم سن شما داشته باشه! نکنه بابا وقتی مامان زنده بوده زن گرفته شما هم ثمره ی... نه نکنه شما زن بابای منی؟! نفس شمام این خانم محترم رو می بینید؟!

نگین با خنده از کنار نیما گذشت. به سمت شکبیا حرکت کرد و گفت:

- دیوونه! نفس فکر کنم ضربه ی کاری به سرش خورده. نه؟ ایشون شکبیا خانم دوست نفسه و برادر زاده ی آقای فرهود. فکر کنم شما توی شرکت دیده باشیدشون؟ نه؟

- این خانوم رو؟ نه.

- خنگول آقای فرهود رو.

- آره. آره دیدمش. حالا چی شده؟ آخ ببخشید نفهمیدم. یعنی الان فهمیدم شما... آهان افتاد. ببخشید من الان به کم گیج می زنم. پس من به شما خوردم؟

شکبیا با لبخند به نیما نگاه کرد و گفت:

- شرمنده. الان خوبید؟ به خدا حواسم نبود.

- خواهش می کنم. تقصیر خودم بود. صداتون رو از بالا شنیدم و تعجب کردم کی این وقت روز بیداره که به دفعه خوردم به شما. من نیما هستم. برادر این دو تا دختر خانوم.

- خوش بختم. نگین هم که من رو معرفی کرد. من شکبیا هستم.

- نیما حالا که خوبی بفرما بالا لباسات رو عوض کن تا من به صبحانه درست کنم. بابا رو هم بیدار کن.

نیما هنوز سرش درد می کرد. خب حق داشت. به کم سرش محکم به پله خورد. از پله ها بالا رفت و ساکش را از روی پله ها برداشت. وارد اتاقش شد. کمی کمرش درد می کرد. حدس زد کمرش کمی سیاه شده باشد ولی آرامش خاصی با نگاه هایش به نیما داد. نه؟

نگین لیوان ها را روی میز گذاشت و گفت:

- ولی واقعا بد جور خورد زمین. نه؟

شکیبا تخم مرغ ها رو پوست کند؛ در ظرف چید و گفت:

- به خدا حواسم نبود.

نفس - می دونم عزیزم. حالا هم چیزی نشده. این این قدر خورده زمین که پوست کلفت شده.

نیما و کیوان با هم دارد آشپزخانه شدند که نیما گفت:

- واقعا دلم برای یه صبحانه ی خانوادگی تنگ شده.

نگین برایش چای ریخت و گفت:

- کوفت! مگه چند ساله با خانواده صبحانه نخوردی؟

نیما خنده ای کرد و گفت:

- حالا. راستی کی میرید؟

نفس - دیروز پدرام گفت فردا، جمعه، ساعت شش، جاده چالوس، قهوه خونه ی همیشگی.

بعد از صرف صبحانه نیما رفت تا کمی استراحت کند. دخترها هم به سمت اتاق هایشان رفتند تا وسایل مورد نیازشان را جمع کنند.

نیما ساک ها را داخل صندوق عقب ماشین گذاشت و به داخل ساختمان برگشت. نفس که جلوی آینه شال سورمه ایش را مرتب می کرد از آینه به شکیبا که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد.

مانتوی بادمجونی رنگش تا بالای زانوانش می رسید. شلوار جین مشکی و شال مشکی رنگش به رنگ مانتوش می خورد. موهای مشکی اش را چتری در صورتش ریخته بود. درکل امروز جذاب شده بود. خودش هم ست سورمه ای کرده بود. نگین سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

- زود باشید. ساعت شیش و نیمه. الان صدای نیما درمیاد. خوبه پدرام گفت شش راه می افتیم.

نفس رژ صورتی رنگش را روی میز گذاشت و گفت:

- توخودت آماده ای هی غر می زنی؟

نگین وارد اتاق شد و گفت:

- چشم هات رو باز کن می بینی.

شکیبا به سمت نگین برگشت. مانتوی سبزآبی همراه شلوار لی مشکی تن کرده بود. شال سبزآبی که طرح مشکی داشت هم سر کرده بود. نفس کیفش را برداشت و گفت:

- این رو ولش کنی تا فردا این جا عرض اندام می کنه. شکیبا اگر کاری نداری بریم پایین.

شکیبا سری تکان داد و گفت:

- من منتظر تو بودم آماده شی. بریم.

هر سه از پله ها پایین رفتند.

نیما که روی مبل نشسته بود با دیدنشان بلند شد و گفت:

- زود باشید. الان پدرام اینا می رسن ما هنوز این جاییم.

- با سرعت تو، ما زودتر از اون ها می رسیم. البته اگر عزرائیل جلومون رو نگیره.

- نگین جان زیادی داری حرف می زنی. بدو تا دیرمون نشده.

همه در مزدا ۳ نیما جای گرفتند.

- اگر با ماشین من می رفتیم بهتر نبود؟

- نفس خانم می دونی که من پشت هر ماشینی نمی شینم.

هرچهار نفر وارد قهوه خانه شدند. به سمت پدرام و بقیه ی بچه ها راه افتادند.

- به به! همیشه باید دیر برسید. نه؟

نیما - سلام. وقتی سه تا خانم محترم باهات باشن همینه دیگه.

نفس - سلام به همگی. معرفی می کنم. شکبیا دوست گلم و هم چنین برادر زاده ی آقای فرهود، شریک پدرهای محترممون.

همه بعد از سلام و احوال پرسى با شکبیا و ابزار خوشحالیشان از آشنایی با اون صبحانه ای مفصل خوردند و راه افتادند. درطول راه نفس درگیر نگاه های با محبت پولاد و لحن تلخ لهراسب بود.

بین راه پدرام از رستورانی چند پرس غذا گرفت و قرار شد ناهارشان را کنار رودخانه ای صرف کنند. نفس از ماشین پیاده شد و به سمت زیراندازی که پهن کرده بودند رفت. کفش هایش را درآورد و روی زیرانداز دراز کشید. سرش را روی پای سامیه گذاشت و گفت:

- این هوا جون میده واسه خوابیدن.

و چشم هایش را بست. لیلی دستی روی موهای نفس کشید و گفت:

- پاشو بچه ها می خوان غذا بخورن.

نفس از جایش بلند شد و نشست. همه ی بچه ها کنار هم نشسته بودند. نفس بلند شد و گفت:

- من میرم دستم رو بشورم.

و به سمت رودخانه راه افتاد. همان جا نشست و دست هایش را داخل آب کرد. آب زلال و خنکی بود. کمی آب روی صورتش ریخت. احساس خوبی داشت.

از جایش بلند شد و کمی اطراف را نگاه کرد. لهراسب روی سنگی بزرگی نشسته بود. به رودخانه زل زده بود. حالا فرصت مناسبی بود که از او بپرسد چرا وقتی سلام کرد جوابش را نداد. و وقتی که گفت جواب سلام واجب است با تلخی به او جواب داد. به طرف لهراسب رفت و صدایش کرد.

- لهراسب! لهراسب!

لهراسب به سمت صدا برگشت. با دیدن نفس اخم کرد و منتظر ماند تا نفس ادامه دهد.

- نمیای ناهار بخوری؟

لهراسب باز به سمت رودخانه برگشت و گفت:

- چیه؟ برات مهم شدم که می پرسی ناهار می خورم یا نه؟ نگران من نباش. از گرسنگی نمی میرم.

نفس با تعجب به لهراسب نگاه کرد و گفت:

- معلوم هست چت شده؟ چرا الکی بهونه می گیری؟ اون از صحبت اینم از الان. تو چت شده؟

لهراسب سنگ کوچکی در رودخانه پرت کرد و گفت:

- تو که می گفتی من برات مهم نیستم. حالا چی شده از رفتارم ایراد می گیری؟

نفس جلوییش ایستاد تا بهتر او را ببیند و گفت:

- آهان پس بگو جدیدا شوخی هم حالت همیشه. نه؟ خب معلومه که برام مهمی. مثل این که یادت رفته تو تنها پسرداییم هستی. من همیشه به عنوان یه دختر عمه به فکرت و نگرانت هستم.

لهراسب که از زل زدن به کفش های نفس خسته شده بود بلند شد؛ ایستاد و گفت:

- لازم نکرده نگران پسرداییت باشی. از این به بعد هم رفتارم به خودم مربوطه.

و به سمت جایی که بقیه نشسته بودند راه افتاد. نفس کمی صدایش را بلند کرد تا او که کمی از نفس دور شده بود بشنود و گفت:

- خیلی بی خودی لهراسب. بی جنبه ی مزخرف.

لهراسب برای لحظه ای ایستاد و بعد به قدم هایش سرعت داد و از او دور شد. نفس، نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:
- دیوونه شده؟

سیامک زیرانداز را داخل صندوق عقب انداخت و گفت:

- پس سامیه میاد پیش شما؟

نگین سری تکان داد و گفت:

- پرستو تو نمیای؟

سیاوش دست پرستو را گرفت و گفت:

- این اولین و آخرین فرصتیه که ما توی این سفر تنها باشیم.

کیمیا به سمت ماشین پدرام راه افتاد و گفت:

- پس من هم با پدرام و کامیار و لهراسب میام.

پدرام لبخندی زد و گفت:

- نیما هم باید هم سفر سیامک و مهرداد و پولاد باشه.

نیما دستی به کمر پولاد زد و گفت:

- چه فرصتی بهتر از این که الان با پولاد خان هم صحبت بشیم؟

پولاد لبخندی زد که پدرام گفت:

- پولاد کارت دراومد. ما فردا همه عمو شدیم.

نیما به سمت پدرام حمله ور شد و گفت:

- کی قراره عمو بشه؟

پدرام همان طور که می دوید و فرار می کرد گفت:

- تو قراره بابا بشی.

پولاد محو خنده ی نفس شده بود و قلبش نگران که چه طور این دختر تنها در این جاده قرار است رانندگی کند. آن هم با

چهار دختر شلوغ دیگر. نیما چه طور جرئت کرده این پنج دختر را تنها بگذارد؟

با دستی که روی شانهِ اش گذاشته شد رشته ی افکارش پاره شد. به عقب برگشت که مهرداد را دید.

- تو فکری.

- هیچی.

- میگم تو فکری تو میگی هیچی؟ نگران عمو نباش. بابا اینا پیشش.

پولاد لبخندی زد و گفت:

- می دونم.

مهرداد - دلم می خواد به دهن برامون بخونی همه کف کنن.

پولاد نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- الان؟! بعدا حتما براتون می خونم. طوری که تا آخر عمرتون از هر خواننده ای بدتون بیاد.

مهرداد - برو بابا. من اگر صدای تو رو داشتم الان دنیا رو ترکونده بودم.

نفس به سمت بقیه گفت:

- ما داریم میریم. شماها هم بیاید.

مهدیه رو به مهرداد گفت:

- داداشی اگر بار گران بودیم و رفتیم. اگر...

مهرداد وسط حرف مهدیه پرید و گفت:

- برو شرت کم.

ماشین ها جلوی در ورودی ویلا توقف کردند. پدرام از ماشین پیاده شد. کلید را داخل در انداخت و در را باز کرد. هر

چهار ماشین وارد باغ شدند. شب هوا تاریک بود و هرکسی ساکش را برداشت و به سمت ویلا راه افتاد.

شکیبا کنار ماشین ایستاد بود تا ساکش را از دست نیما بگیرد. تا نیما به صورتش نگاهی انداخت خمیازه ای کشید که نیما

با لبخندی زد و گفت:

- شکیبا خانم شما بفرمایید با نفس برید استراحت کنید. من ساکتون رو میارم.

شکیبا سری تکان داد و گفت:

- نه. من خودم...

تا خواست کلمه ای دیگری را به زبان بیاورد خمیازه ای کشید. نیما این بار خنده ای کرد و گفت:

- بفرمایید. می ترسم مجبور بشم به جای ساکتون خودتون رو ببرم. بفرمایید تا این جا خوابتون نبرده.

شکیبا با خجالت سرش را پایین انداخت که نفس کنارش ظاهر شد و گفت:

- راست میگه دیگه شکیبا. نیما ساک من رو بده.

نفس روی تخت نشست و گفت:

- من می خوابم روی زمین. شکیبا جان تو هم با سامیه بخواب روی تخت.

سامیه خودش را روی تخت انداخت و گفت:

- شکیبا می دونم الان می خوام بگی نه ولی بخواب چون این وقتی میایم این جا شبا خواب نداره. سرش رو بزنی؛ تهش رو

بزنی این لب دریاست. یا توی باغ در حال قدم زدن. تو با خیال راحت بخواب.

شکیبا لبخندی زد و گفت:

- پس شب به خیر.

سر جایش تکانی خورد. خسته بود ولی خوابش نمی برد. انگار بوی دریا داشت دیوانه اش می کرد.

یک تونیک قرمز و طوسی با شلوار طوسی پوشیده بود. می دانست اگر با این لباس ها بیرون برود سردش می شود. شال

بافت بزرگش را روی شانه اش انداخت؛ کلاه بافتنی اش را سرش کرد و آهسته از اتاق خارج شد.

صندل هایش را از پایش درآورد. کسی کنار دریا دیده نمی شد. به طرف دریا راه افتاد. از ویلا تا دریا راهی نبود. آهسته آهسته جلو می رفت و نفس عمیق می کشید. صدای موج دریا در گوشش می پیچید. جلوی دریا ایستاد. لحظه ای بعد احساس کرد پاهایش خیس شده. نگاهی به پاهایش انداخت. آب روی پاهایش بازی می کرد. جلو، عقب، جلو، عقب. پاچه هایش را تا زانو بالا زد و جلو رفت. کمی مانده بود که زانواش هم خیس شود که صدایی باعث شد بایستند.

- جلوتر نرو.

از ترس سریع به عقب برگشت. پولاد بود. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- شما بید؟

پولاد روی یکی از صخره های کنار دریا نشست و گفت:

- ببخشید ترسوندمتون ولی خطر داره. بیشتر از این جلو نرید.

نفس به عقب برگشت. روی همان صخره که پولاد نشسته بود نشست و پاهایش را در آب کرد.

پولاد نگاهی به پاهای خوش تراش نفس که داخل آب بود انداخت و گفت:

- سرما می خوره. پاتون سرما می خوره و درد می گیره.

- هر وقت میام این جا کارم همینه. دیگه آب دیده شدم.

- از من گفتن بود. ممکنه پاتون درد بگیره و اذیت بشید.

نفس دولا شد. دستش را داخل آب کرد و چند سنگ کوچک از آب درآورد. به سمت پولاد برگشت. این قدر نزدیک پولاد نشسته بود که شاید با صورتش به اندازه یک انگشت هم فاصله نداشت.

پولاد که تا به حال از گرمای بدن نفس مست شده بود تاب نگاه خیره ی نفس را نداشت. نگاهش را به دریا دوخت. نفس که متوجه تغییر حالت پولاد شده بود سنگی از میان سنگ های در دستش برداشت و داخل آب پرت کرد. صدایی از آب خارج شد.

این بار فقط دستش را به سوی پولاد گرفت و گفت:

- حس قشنگیه. امتحانش نمی کنید؟

پولاد نگاهی به دست نفس انداخت و یک سنگ از داخل دستش برداشت. یک باره دست های نفس یخ کرد. پولاد دستش را بالا برد و سنگ را داخل آب پرت کرد. هر دو به دایره هایی که ایجاد شده بود زل زده بودند. پولاد همان طور که به دریا خیره شده بود آهسته گفت:

- حس قشنگیه ولی این حسی که من امتحانش کردم خیلی قشنگ تره. یه مدت درگیرش بودم. نمی دونستم چرا این طوری شدم. تا حالا این حس رو امتحان نکرده بودم. از خیلی ها درباره اش شنیده بودم ولی این طوری نبود که بقیه می گفتن. یه جور ترس. یه جور... نمی دونم. می دونی تا حالا به خودم اجازه نداده بود درباره ی دختری فکر کنم. می ترسیدم کار دست خودم بدم.

نفس ساکت به حرف های پولاد گوش می داد. انگار این بار آواز صدای پولاد مست شده بود. پولاد نفس عمیقی کشید و گفت:

- از دخترها می ترسیدم. می ترسیدم باز یکی مثل من بدبخت بشه.

وقتی بچه بودم تا به خودم اومدم دیدم یه پسر بچم که با باباش زندگی می کنه. وقتی می رفتم مدرسه بعضی از بچه ها رو با مادرهاشون می دیدم. از خودم می پرسیدم چرا من از این خانم های مهربون ندارم؟ چرا کسی نیست من رو برسونه مدرسه و جلوی در وقتی می خواد از من جداشه مثل همه بوسم کنه و بگه دوست دارم؟

یه بار به خودم گفتم «این مامان مهربون رو نداری. ولی چرا بابایی که داری دوست نداره؟» با این عقده ها بزرگ شدم.

وقتی شونزده سالم بود از بی محبتی های بابا داشتم دیوونه می شدم. یه بار باهام دعوا کرد. مست شده بود. دلیل همه چیزها رو بهم گفت. گفت که وقتی جوون بود با دخترِ ناپدریش...

نفس یخ کرده بود. یعنی داشت به بدبختی هایش اعتراف می کرد؟

پولاد نفسش سنگین شده بود. هر کاری می کرد نمی توانست نفسش را بیرون دهد. نفس عمیقی کشید. داشت خفه می شد. همین حالت های عصبی دیوانه اش می کرد. دستی به موهایش کشید.

نفس صدای نفس های عمیق و طولانی پولاد را می شنید. کلافه شده بود.

پولاد نفس عمیق دیگری کشید و آهسته گفت:

- رابطه ی نامشروع داشته. من هم شدم ثمره ی این هوس پدرم به دختر و عشق پوچ دختر به پدرم. وقتی فهمیدم داغون شدم. حالت های عصبی و تنگی نفسم که از اون وقت بهم دست داد بدتر داغونم کرد. دو سال کامل زیر نظر روان پزشک بودم. طول کشید تا بشم همون پولاد. البته همون که نه؛ با یه فرق هایی که بین این پولاد و اون پولاد قدیمی بود. از دخترها فراری بودم. دلم نمی خواست ببینمشون. اگر من هم یکی می شدم مثل پدرم چی؟ اگر یکی مثل من ننگ...

پولاد غرق شده بود. انگار داشت در خواب حرف می زد. نفس سردش شده بود. احساس می کرد در حال منجمد شدن است. شالش را محکم دور خودش پیچید.

توی کلاس یه متری دخترها نمی شستم. کم کم بهتر شدم ولی زیاد به دخترها نزدیک نمی شدم. نمی خواستم یه دختر دیگه هم مثل مادرم بمیره. نمی خواستم کثیف تر از این بشم. ولی مگه من چه ظلمی کرده بودم؟ مگه دست من بوده که بشم بچه ی این دو تا آدم؟

تا وقتی بابا کم کم مریض شد با هم رفتیم دکتر. از وقتی من همه چیز رو فهمیده بودم بهم نزدیک تر شده بود. بعضی وقت ها وقتی که حالم خراب می شد به غلط کردن می افتاد که چرا اون شب جلوی خودش رو نگرفته و همه چیز رو گفته. هر چی بود پدرم بود. خون اون توی رگم بود. همراهش رفتم. بعدش یه سری آزمایش و... تا فهمیدن ام اس داره. وقتی فهمید بهم گفت می خوام برم همون جا که مادرت رو دیدم؛ همون جا که بعد مرگش من رو آروم کرد. می خوام برم

همون جا. می خوام اون جا بمیرم. اومدیم ایران. از قبل با پدر مهرداد آشنا بودم. خلاصه کارهام جور شد و اومدم دانشگاه. روز اول ورودم به دانشگاه با تو برخورد کردم.

نفس حالا سعی داشت جلوی لرزش فکش را بگیرد. خدایا!

پولاد چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. گفت:

- وقتی چشمم افتاد به چشمت دیوونه شدم. دیگه اون همه ترس از دخترها از بین رفته بود. اون هم نه در برابر همه. با بابا حرف زدم. بهم گفت چم شده. بهم گفت «جنون عشقه».

نفس سیخ ایستاد. اشک هایش روی گونه اش جاری شده بود.

پولاد تازه متوجه شده بود همه چیز را گفته بود. جلوی نفس ایستاد و دستش را گرفت. چه قدر سرد شده بود. دستش را فشرد و گفت:

- بگو که تو هم دوستم داری.

نفس می لرزید. دستش را از دست پولاد بیرون کشید و با قدم های تند از کنار او دور شد. پولاد به رفتن نفس نگاه می کرد. هر لحظه سرعت نفس بیشتر می شد. او که منتظر همین اعتراف بود. پس چه شد؟ داشت از چه کسی فرار می کرد؟

پولاد فریاد زد:

- نفس من دوست دارم.

نفس سر جایش میخکوب شد. دست هایش شل شدند. صندل هایش از دستش رها شدند. چند ثانیه ای ایستاد و دوباره شروع کرد به دویدن.

پولاد روی شن ها افتاده بود. سعی می کرد نفس بکشد ولی نمی شد. با تمام قدرت بلند شد. تلوتلو می خورد. به سمت ویلا راه افتاد. نفس دیگر نبود. رفته بود. نفس های خودش هم داشتند می رفتند. نفس ها کلا داشتند می رفتند.

صدای نگین در گوشش پیچید:

- یعنی کجا رفته؟

سامیه - پدارم می‌گه از ساعت هفت که بیدار شده توی اتاق نبوده.

پرستو - یعنی اگر از ساعت هفت هم بیرون رفته باشه الان یه ساعته بیرونه. خب این که نگرانی نداره.

مهدیه - نه بابا یه ساعت کجا بوده؟ مهرداد می‌گه دیشب بهش گفته خوابش نمی‌بره؛ میره بیرون یه هوایی بخوره.

پرستو - ما که این قدر خسته بودیم هیچی نفهمیدیم.

نفس که از صداها کلافه شده بود پتوش را کنار کشید و گفت:

- چه خبره؟ خفه شید. می‌خوام بخوابم.

نگین - بسه دیگه. چه قدر می‌خوابی؟ خرس قطبی!

مهدیه کنار نفس روی زمین نشست و گفت:

- نفس! پولاد نیست.

نفس چشم هایش را باز کرد و به مهدیه زل زد.

- یعنی چی؟ کجاست؟

پرستو به سمت در اتاق رفت و گفت:

- نمی‌دونیم. انگار از دیشب که رفته بیرون هنوز نیومده.

نفس یاد دیشب افتاد. زیر لب گفت:

- دریا.

مهدیه که کنارش بود صدای نفس راشنید و گفت:

- مهرداد رفته دنبالش.

پرستو باز در اتاق را باز کرد؛ داخل اتاق شد و گفت:

- او مدن.

از ترس هنوز از اتاق خارج نشده بود. می ترسید با پولاد رو به رو شود. حرف های دیشب، صدای پولاد در گوشش زنگ

می زد. «نفس من دوست دارم. دوست دارم. دوست دارم.»

در اتاق باز شد. مهدیه وارد اتاق شد.

- پاشو دیگه صبحانه آماده است.

- الان میام.

- نه خیر پاشو با هم بریم.

نفس از روی تخت بلند شد و همراه مهدیه به سالن رفت. پولاد نبود. به طرف آشپزخانه راه افتاد. همه دور میز نشسته بودند.

مهرداد - پسر بی جنبه. یکی نیست بهش بگه درسته برای دیدن دریا ذوق داری ولی نه این قدر. آخه کی زیر بارون تا صبح توی سرما کنار دریا می شینه؟ من رو کشته با این احساساتش.

پدرام - بسه دیگه. این قدر غر نزن.

و بعد رو به نفس که در حال نشستن روی صندلی بود گفت:

- نفس تا نشستی بین این سوپ درست شده یا نه؟ اینا هیچ کدومشون بلند نمیشن. یه کم بریز توی ظرف و ببر براش.

نفس از روی صندلی بلند شد و به سمت گاز رفت.

- برای کی؟

سیاوش - برای من. برای پولاد دیگه. بچه مون سرما خورده.

نفس ظرف سوپ را در سینی گذاشت. یک لیوان آب پرتقال برداشت و راه افتاد. با خودش فکر کرد «یعنی از دیشب همون جا مانده بوده؟ دیشب تا وقتی من بیدار بودم اون نیومده بود. خدایا هنوز اون حرف ها ول نمی کنن. اعترافات اون واقعیت داره؟ خدایا من کی باید حرف دلم رو بزنم؟ اصلا الان با چه رویی برم توی اتاق؟ خودت کمک کن.»

جلوی در ایستاد و ضربه ای به در زد. صدایی نشنید. پس بار دیگر در زد ولی...

در را باز کرد و وارد شد. پولاد روی تخت دراز کشیده بود و پتو را تا زیر گردنش بالا کشیده بود. چشم هایش بسته بود. صورتش کمی سرخ بود. سینی را روی میز کنار تخت گذاشت. هنوز چشم هایش بسته بود. پس خواب بود.

کمی نگاهش کرد. با چه مظلومیتی خوابیده بود. آهسته کنار تخت نشست. موهایش نامرتب روی صورتش پخش بود. دستی روی صورتش کشید و موهایش را کنار زد. پولاد تکانی خورد. نفس با ترس دستش را کنار کشید. پولاد چشم هایش را باز کرده بود و به نفس نگاه می کرد. چشم هایش کمی سرخ بود. با صدایی گرفته سلام کرد. نفس نگاهش را از او گرفت و به ظرف سوپ دوخت.

- سلام. وقتی فهمیدم حالت خوب نیست نگران شدم. شما که به من گفتید مواظب باشم ولی خودتون مواظب نبودید. براتون سوپ آوردم. تا داغه بخورید.

پولاد سرفه ای کرد و گفت:

- ممنون؛ ولی گلوم خیلی درد می کنه. نمی تونم.

نفس اخمی کرد و گفت:

- برات خوبه. می خوری.

پولاد از این فعل مفرد خوشش می آمد. کمی خودش را روی تخت بالا کشید. روی تخت نشست و گفت:

- نمی تونم.

نفس قاشق سوپ را برداشت. جلوی پولاد گرفت و با لبخند گفت:

- می خوری. همه اش رو می خوری.

پولاد تا دهان باز کرد که بازاعتراض کند نفس قاشق سوپ را داخل دهان پولاد کرد و با خنده گفت:

- دیگه بامن لج نمی کنی.

پولاد که اول شوکه شده بود دست برد و قاشق را از دهانش بیرون کشید. محتویاتش را قورت داد. چهره اش با سوزش

گلویش در هم رفت ولی با یادآوری کار نفس خندید. پس نفس تمام احساسات پولاد را پذیرفته بود؟ نفس که خنده ی

پولاد را دید گفت:

- دیدی خوردن سوپ هم زیاد سخت نیست؟ خوشمزه ست؟

پولاد خنده ای کرد و گفت:

- اگر همیشه قرار باشه این قدر مهربون باشی زهرم بهم بدن خوشمزه ست.

گونه های نفس سرخ شد. نفس سرش پایین انداخت و گفت:

- الان صدای بچه ها درمیاد. سوپت رو بخور. بعد من میام ظرفش رو می برم. قرص سرماخوردگی هم برات میارم.

پولاد سری تکان داد و گفت:

- تا بیای همه اش رو می خورم.

نفس از اتاق خارج شد. در اتاق را بست. به در تکیه داد و گفت:

- منم دوست دارم.

سر میز صبحانه مشغول خوردن صبحانه بود. به حرف های دیشب پولاد فکر می کرد. چه قدر سخت. هر کسی به جای او بود دیوانه می شد. یک بچه ی نامشروع، یک زندگی نامشروع، ولی مگر او چه گناهی کرده بود؟ عاشق شده بود؟ آیا این عشق هم نامشروع است؟

پرستو برای پدرام چشم و ابرو بالا می انداخت. پدرام که تازه متوجه شده بود به پرستو نگاهی کرد. پرستو با چشم و ابرو به او فهماند که نفس برای چه این قدر ساکت است. پدرام نگاهی به نفس کرد.

- هوی! کجایی؟

نفس سری تکان داد و نگاهی به پدرام کرد.

- چته بی ادب؟ همین جا.

پدرام خنده ای کرد و گفت:

- آره معلومه. الان سوار بر قالیچه ی پرنده، مسافر شهر افکارت بودی.

نفس از روی صندلی بلند شد و بی توجه به حرف پدرام گفت:

- من میرم ظرف سوپ پولاد رو بیارم. قرص سرماخوردگی داریم؟

سامیه سری تکان داد و آهسته گفت:

- پولاد!

بعد بلند گفت:

- آره توی یخچال هست. من دیدم.

نفس به سمت یخچال رفت. یک بسته قرص سرماخوردگی و یک بسته تب بر برداشت و با یک لیوان آب به طرف اتاقی که پولاد در آن استراحت می کرد راه افتاد. در زد و وارد شده. پولاد هنوز داشت سوپش را می خورد. نفس را دید و با لبخند نگاهش کرد. نفس قرص ها را روی میز گذاشت و خودش روی تخت مقابل تخت پولاد نشست. پولاد ظرف سوپ را روی میز گذاشت و گفت:

- ببخشید. گفتم تا آخرش می خورم ولی مثل این که همیشه. به کم حالم خوب نیست.

نفس از روی تخت بلند شد و دستی روی پیشانی داغ پولاد گذاشت. پولاد چشم هایش را بست که باز مست این تپله های سبز نشود. نفس با نگرانی نفس عمیقی کشید و گفت:

- به کوچولو تب داری. این قرص رو بخور. پتوت رو هم بنداز روت. تو خواب عرق کنی خوب میشی.

پولاد عاشق این صورت نگران بود. سری تکان داد و قرص ها را از دست نفس گرفت. نفس بسته ی قرص ها روی میز گذاشت و گفت:

- حالا بخواب. دیگه تا عصری خوب خوب میشی.

پولاد همان طور که سرفه می کرد گفت:

- چشم. شما نگران نباش. من خوب میشم.

نفس روی پولاد که حالا دراز کشیده بود پتو کشید. آهسته به او نزدیک شد و کنار گوشش گفت:

- می خوام وقتی عصری دیدمت خوب خوب باشی. باشه؟

پولاد خواست چیزی بگوید که در اتاق باز شد. نفس سریع خودش را عقب کشید. سینی را برداشت و گفت:

- خب آقا پولاد امیدوارم زودتر خوب بشید. اگر چیزی خواستید به بچه ها بگید.

و از کنار لهراسب که خشمگین به نفس نگاه می کرد گذشت.

وارد باغ شد. نیما روی زمین نشسته بود و به درختی تکیه داده بود. نفس به سمتش راه افتاد.

- به به! داداش کوچیکِ خلوت کردی؟

نیما نگاهی به نفس انداخت و گفت:

- نه خلوت نکرده بودم. بابا زنگ زد اومدم این جا باهاش حرف بزنم.

نفس جلوی نیما نشست و گفت:

- آره سیامک گفت بابا یه ساعت پیش زنگ زد.

نیما متوجه تمسخر نفس شد و گفت:

- اصلا حوصله ندارم.

نفس با دستش موهای مشکی اش را پشت گوشش زد و گفت:

- آره می دونم. معلومه.

چند دقیقه هر دو ساکت شدند. نیما دلش می خواست حرف دلش را بزند. چه وقتی بهتر از الان؟ ولی اگر نفس ناراحت

شود چه؟ نیما نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو کی با شکيبا آشنا شدی؟

نفس با بی خیالی گفت:

- یادت میاد اون روز رفتیم سرخاک مامان گفت یه دخترِ رو دیدم خیلی ازش خوشم اومده؟ اون دختر همین شکیبای

خودمونه. دفعه بعدش که دیدمش شماره ام رو بهش دادم. یه روز بهم زنگ زد و گفت تنهاست و عموش رفته سفر. من

هم دعوتش کردم خونه مون. چرا؟

نیما از سوال نفس هل شد و گفت:

- هان؟ هیچی. هیچی. همین طوری.

نفس با خنده از جایش بلند شد و گفت:

- آره از قیافت معلومه همین طوری. پاشو بچه. می خوایم ناهار بخوریم. همه منتظره توی الف بچه ایم.

نیما به رفتن نفس نگاه می کرد و با خودش می گفت «یعنی فهمید؟»

همه در باغ نشسته بودند. نگین و پرستو با یک سبد میوه به سمت بچه ها رفتند. نگین کنار نفس نشست و سیبی برای خودش برداشت. همان طور که سیب را پوست می گرفت کنار گوش نفس گفت:

- مثل این که این بدجور دل داداش ما رو برده. داداش عاشق پیشه مون رفته نشسته توی سالن و نیما بیرون. میگه حوصله ندارم. پاشو برو با نیما حرف بزن ببین چه مرگشه.

نفس پرتقالش را در بشقاب گذاشت و به نگین نگاه کرد. نگین تکه ای از سیبش را در دهانش گذاشت و گفت:

- وا! چرا این طوری نگاه می کنی؟ خب ضایع ست دیگه. همه فهمیدن. د پاشو دیگه.

نفس پرتقالش را پره پره می کرد و با خودش می گفت:

- فسقله! ضایع ست. آخه به تو چه پسر مردم چشه؟ اصلا چش نیست گوشه. البته همچین پسر مردم هم نیست. داداش خودش.

با صدای پدرام به خودش آمد:

- دارم بهت میگم بخور. انگار دارن بهش زهر میدن.

نگاهش را سمت پدرام چرخاند. بشقابی جلوی پولاد گرفته بود و اصرار می کرد که پرتقال های داخل آن را بخورد.

پولاد - پدرام جان من که با شما تعارف ندارم. به خدا گلوم درد می کنه.

پدرام بشقاب را روی میز گذاشت و گفت:

- خب نخور. نازک نارنجی!

نفس بلند شد و به طرف آن ها رفت. پولاد که متوجه حضور او شد به اون نگاهی کرد و لبخندی زد. نفس نگاهش را به بشقاب خودش دوخت و گفت:

- آقا پولاد دست من رو رد نمی کنه.

و بشقاب را به سمت پولاد گرفت.

- بفرمایید قسمت نشد خودم بخورم. می خوام برم نیما رو صدا کنم. بفرمایید.

پولاد بشقاب را گرفت و گفت:

- آخه من که گفتم.

نفس با لبخند نگاهی به پولاد کرد. پولاد حرفش را خورد. تک سرفه ای کرد و گفت:

- چشم می خورم.

نفس خنده ی کوتاهی کرد و به طرف ساختمان راه افتاد. نیما کنار شومینه روی زمین نشست. نفس به طرفش رفت و مقابلش روی چهارپایه چرم نشست. نیما انگار در این دنیا نیست. به مقابلش زل زده بود.

نفس صدایش کرد. باز صدایش کرد. ولی جوابی نگرفت. نفس با پایش لگدی به پای نیما زد. نیما انگار تازه متوجه شده بود که کسی کنار اوست. نگاهش را از شکم نفس گرفت و به صورت نفس خیره شد.

- چته؟ فکر کردی خرم؟ شاخ دارم یا دم؟ هان؟ من رو نگاه کن. داداش کوچولوی من چشه؟

نیما سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- انگار تو بهتر از من می دونی.

نفس سری تکان داد و گفت:

- همه می دونن. نگیں هم می دونه. راست میگو دیگه. ضایعی. حرف راست رو باید از بچه شنید.

نیما پوزخندی زد و گفت:

- که اونم خیلی بچه اس.

نفس آهی کشید و گفت:

- هر چی باشه از تو یکی بچه تر نیست.

نیما فقط نگاهش کرد. نفس آه دیگری کشید و گفت:

- بگذار بگم ما چی حدس زدیم. اگر درست بود که من کمکت می کنم. اگر انکار کردی خب من می فهمم که تو یه آدم

دروغگو هستی. باشه؟

نیما باز سکوت کرد. نفس شروع کرد.

- ببین تو پنجشنبه که اومدی خونه هنگام رفتن به سمت اتاقت به یه چیز نرم و کوچولو و خوشگل موشگل برخورد کردی.

از بس هل کردی از پله ها سر خوردی. بعد همون موقع سرت می خوره به یه چیز محکم مخت تکون می خوره. عصب

های عشق و عاشقیت فعال میشه. بعد تو هم همون لحظه نزدیک ترین گزینه یعنی شکیبا رو انتخاب می کنی. بعد الان با

خودت درگیری که چی کار کنی.

نیما لبخندی به نفس زد و گفت:

- الان باید چی بگم؟

نفس خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- صبر کن من به موقعیت جور می کنم با شکيبا حرف بزنی. فقط مثل به آدم می شینی حرف می زنی. حوصله ی این که باز خودم درستش کنم رو ندارم. پاشو بریم بیرون. غروب شده بچه ها می خوان برن دریا.

کامیار آخرین تکه ی چوب را در آتش انداخت و گفت:

- اینم از این. حالا فقط این جا دو تا عاشق کم داریم.

مهرداد دستی به گیتار روی پایش کشید و گفت:

- من از وقتی داشتیم می اومدیم از پولاد به قول گرفتیم. قراره برامون بزنه.

سیامک دستی به کمر پولاد زد و گفت:

- نه بابا! تو هم این کار ای؟ زود باش شروع کن که الان همه تو حسینم.

پولاد لبخندی زد. گیتار را از دست مهرداد گرفت و شروع کرد. به نفس که خیره ی نگاه او شده بود لبخندی زد. چشم هایش را بست و شروع به خواندن کرد.

اون لحظه که با توئم از دنیا دلم دوره

وقی که دورم از تو حالم خیلی ناجوره

عادت کرده لب هام به سمت که از تو می خونم

من بی تو مثل شاخه ی خشکم که بی تو می مونم

این رو باور کن تو دنیا می خوام فقط تو یارم باشی

من مديونت هستم هنوزم آرزومه کنار من باشی

نفس به آتش زل زده بود و با تمام وجودش به صدای پولاد گوش می کرد. صدای قشنگی داشت.

این رو باور کن تو دنیا می خوام فقط تو یارم باشی

من مدیونت هستم هنوزم آرزومه کنار من باشی

آرزومه کنار من باشی

حسی که با تو داره دلم مثل حس پروازه

عشقت تو خونه ی منه مثل شعر و آوازه

تنها علت خوش بختیام دلیل بودمی

این رو باور کن تو دنیا می خوام فقط تو یارم باشی

آرزومه کنار من باشی

می خوام تو فقط یار من باشی

من مدیونت هستم هنوز

آرزومه کنار من باشی

نیما شروع به دست زدن کرد. بقیه هم با اون همراه شدند و پولاد را تشویق کردند. پولاد نگاهی به نفس کرد و لبخندی زد.

نیما - ای ول بابا. خیلی عالی بود.

پولاد نگاهش را از نفس گرفت. به نیما نگاه کرد و گفت:

- ممنون. البته اینا رو مدیون مهرداد هم هستم. اون اگر نبود من نمی تونستم آهنگ های ایرانی رو بخونم. همیشه برام یه سری آهنگ می فرستاد. واقعا ازش ممنونم.

مهرداد - البته من هم اضافه می کنم که پولاد توی آلمان یه گروه موسیقی داشته که با اومدنش به ایران کار اون ها لنگ می زنه.

بچه ها همه خواب بودند. پولاد زودتر از او از ویلاخارج شده بود. خوابش نمی برد. دلش می خواست او هم کنار دریا باشد. پتو را روی سرش کشید. چند لحظه بعد آن را پس زد. داشت خفه می شد. موهایش را از روی صورتش کنار زد. از این پهلو به آن پهلو شد که صدای سامیه بلند شد:

- یا بگیر بتمرگ یا گم شو بیرون بگذار ما بتمرگیم. تو که خوابت نمی بره چرا هم ما رو اذیت می کنی هم خودت رو؟ هان؟

نفس نگاهی به سامیه که با چشم های سرخ به نفس خیره شده بود انداخت و با حالت مظلومانه ای گفت:

- خب چی کار کنم؟ خوابم نمی بره.

سامیه آهی کشید و گفت:

- یا همین الان میری بیرون یا من خودم پرتت می کنم بیرون. پاشو برو آب بازی کن بعد بیا عینِ آدم بخواب.

نفس روی زمین نشست و گفت:

- کوفت! همچین میگه آب بازی انگار داره با یه بچه چهار ساله حرف می زنه.

سامیه پوفی کرد. بالشش را برداشت؛ به سمت نفس نشانه گرفت و گفت:

- میری یا نه؟

نفس با خنده از جایش بلند شد و گفت:

- خیلی خب بابا. رفتم.

شال بافتش را روی بلوز سفیدش انداخت و موهایش را رویش انداخت. از اتاق خارج شد. صندل هایش را پا کرد. شلوارک سفید به پا داشت. از ویلا خارج شد. بوی گل رز سرخ در بینیش پیچید. عمه کتی عاشق این گل ها بود. اگر می دید نفس هوس کرده این گل ها رو از شاخه جدا کند حتما او را در آب دریا غرق می کرد. گلی را از شاخه جدا کرد و همان طور که به طرف دریا راه می افتاد آن را نوازش می کرد.

صدای موج دریا دیوانه اش کرده بود. شن ها از لای بندهای صندل انگشت هایش را قلقلک می دادند. پولاد روی همان صخره نشسته بود. دودل بود که جلو برود یا نه. دل به دریا زد و جلو رفت. پشت سرش ایستاد و گفت:

- باز هوس کردید سرما بخورید؟

پولاد سرش را به سمت او چرخاند و گفت:

- دلم می خواست امشب اگر اومدی من کنار دریا میزبان باشم.

نفس لبخندی زد و گفت:

- پس تقدیم به میزبان من کنار دریا.

پولاد گل را از دستش گرفت و گفت:

- از توی باغچه کندی؟

نفس سری تکان داد و گفت:

- اگه عمه بفهمه می کشتم.

- مگه از روی جنازه ی من رد شه.

نفس سرش رو پایین انداخت و بعد گفت:

- هوا سرده. ممکنه باز تب کنی.

پولاد کتتش را درآورد و روی شانه های نفس انداخت. بعد دستش را دور کمر نفس حلقه کرد و بعد آهسته گفت:

- الان دیگه سرد نیست.

نفس از گرمای تن پولاد گر گرفته بود. آهسته سرش را روی شانه ی پولاد گذاشت.

هیچ کس در اتاق نبود. با دست چشم هایش را مالید. وارد دستشویی شد. آبی به صورتش زد. تا چهار و پنج صبح دل می داد و قلوه می گرفت. با پولاد جگرکی باز کرده بودند!

چشم هایش از کم خوابی سرخ بود. از دستشویی بیرون آمد. شلوار لی سبزآبی پایش کرد با تونیک آبی رنگش. از پشت موهایش را روی شانه رها کرد. دو سنجاق سر عروسکی کنار دو گوشش زد و با ریمل و خط چشم، چشم هایش را از بی حالتی درآورد. از اتاق خارج شد.

پدرام و پرستو و کامیار و نیما و نگین و... همه دور هم نشسته بودند. نفس سلامی کرد و به طرف آشپزخانه راه افتاد. بچه ها تا نفس را دیدند صدای خنده شان بلند شد. نفس سرش را به عقب برگرداند. همه جز لهراسب نیششان باز بود. با تعجب و اخم وارد آشپزخانه شد. یک تکه کیک با یک لیوان چای برداشت و به جمع آن ها پیوست. شکبیا بین خودش و نگین برایش جایی باز کرد. نفس به او لبخندی زد و نشست. پولاد باز نبود. پس کجا بود؟ دیشب که با او وارد ویلا شد. شاید خواب باشد. یا شاید...

شکبیا کنار گوشش وز وز می کرد. صدای پیچ پیچ بچه ها هم می آمد. لهراسب اخم کرده بود و باخشم به او نگاه می کرد. نفس با خود گفت «پسر دیوونه! خل شده؟»

یک لحظه سوزشی در رانش حس کرد. نگین نیشگونی از ران او گرفته بود. سریع سرش را به سمت نگین چرخاند. نگین آهسته گفت:

- نمی فهمی شکبیا چی میگه؟

نفس سرش را به سمت شکبیا برگرداند و به او خیره شد. شکبیا با لبخند کنار گوشش گفت:

- فکر کنم تا نگین بهت سیخونک نمی زد متوجه نمی شدی. میگم گاوَت زاییده.

نفس با چشم های گرد به او خیره شد. یعنی چه؟!

شانه هایش را بالا انداخت و مشغول خوردن کیکش شد. یا باید خودش را به یک چشم پزشک نشان می داد یا این ها را به یک روانپزشک. این جا چه خبر بود؟ هر چند دقیقه یک بار یک دفعه مثل بمب می ترکیدند.

صدای چرخیدن دسته در آمد. نفس سرش را به سمت صدا چرخاند. پولاد با موهای خیس و حوله ای روی شانه اش از حمام خارج شد. پدرام به سمت پولاد چرخید و گفت:

- به به! شما هم خوش تیپ کردی؟ یه دفعه شما دو تا رو ندزدن.

و بعد به نفس نگاهی انداخت. سیاوش برای پولاد جایی باز کرد و گفت:

- بیا بشین. عافیت باشه. بیا که می خوام یه چیز قشنگ برات تعریف کنم.

پولاد کنار سیاوش و کامیار نشست و گفت:

- ممنون. باز چه خبره؟

سامیه خنده ای کرد و گفت:

- خبرهای خوب.

سیاوش محکم پشت کمر پولاد زد که کامیار گفت:

- نکن کمر بچه ام کبود شد. کشتیش. طفل معصوم هنوز آرزو داره.

سیاوش لپ پولاد را کشید و گفت:

- اوخی طفل معصوم. سیامک دیشب که اومد ویلا حسابی خل شده بود. هی می گفت «سیا ای کاش تا صبح کنار دریا بودیم.» هی می گفت «به خدا کلافه ام. خوابم نیامد.» خلاصه بهش پیشنهاد کردم بره یه دوش بگیره. رفت. بعد از یه ربع برگشت. بازم نخوایید. براش قصه ی شنگول و منگول رو تعریف کردم اما فایده نداشت. ازلیلی و مجنون گفتم براش نخوایید.

نفس تکه کیکی در دهانش گذاشت و گفت:

- بازم می خوام چرت و پرت بگی؟ پاشید واسه نهار یه چیزی آماده کنید.

سیاوش باز خنده ای کرد و گفت:

- شما فرض کن من خل شدم چرت و پرت میگویم. خلاصه این قدر غر زد که با کامیار از اتاق پرتش کردیم بیرون. اون بدبختم دید دیگه کسی دردش رو دوا نمی کنه رفت. کجا رفت؟ اگه گفتم پولاد جان.

پولاد نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

- من چه می دونم. حالا این شبگرد کجا رفته؟

پرستو گفت:

- رفته با مهرداد و مهدیه مثلا خرید کنن.

سیاوش باز لپ پولاد را کشید و گفت:

- این قدر حرف نزن طفل معصوم. حالا سیامک کجا رفته؟ رفته لب دریا.

شاخک های نفس فعال شدند. لیوان را به لبش نزدیک کرد. سیاوش ادامه داد:

- اون دور دورها دید دو تا آدم دارن غرق میشن.

نفس اخمی کرد.

- اونم کجا؟ وسط، وسط احساساتشون. خلاصه یه ساعتی ایستاده و اون دو تا عاشق رو دید زده. حالا اگه گفتید این دو تا عاشق کیا بودن؟

چای در گلوی نفس پرید و به سرفه افتاد. پاک گیج شده بود. یعنی آن ها فهمیده بودند؟ سیاوش با چشم هایی خندان رو به نفس گفت:

- آخ آخ نگین بزن پشتش خفه شد. اینم مثل پولاد هنوز آرزو داره. آخه دختر من که نمی خواستم بگم تو و پولاد با هم کناردریا...

پولاد با چشم هایی گرد شده به سیاوش چشم دوخت. سیاوش سرش را به سمت او چرخاند و گفت:

- نچ نچ نچ. دیدی پولاد؟ از دهنم پرید به جون تو. نمی خواستم بگم ها.

و بعد دستی به صورت پولاد کشید و گفت:

- این سرخیِ عصبانیت یا خجالت؟

پولاد سرش را پایین انداخت و به نفس که سرخ شده بود چشم دوخت. در ورودی باز شد. مهرداد و مهدیه و سیامک وارد خانه شدند. مهرداد به صورت سرخ نفس و پولاد نگاهی کرد و گفت:

- آخ آخ! بسوزه پدر عاشقی. نه؟ بابا قرمز شدن نداره که. شماها که این قدر خسیس نبودید که. تهش این بود. به ما می گفتید و خرج یه جشن کوچولو رو دستتون می موند.

سیامک خواست حرفی بزند که نگاه های پولاد و نفس به سمت او چرخید. سیامک خودش را پشت مهرداد قایم کرد و گفت:

- ای بابا! چرا این کارا رو می کنید؟ خب از دهنم پرید. اصلا نگران اون خرج جشنتون هم نباشید. با خودم. فقط تو رو خدا این طوری نگاه نکنید.

پولاد لبخندی زد و گفت:

- شما لطف کردی گذاشتی از دهنم پیره.

بعد رو به بچه ها گفت:

- امروز نهار مهمون من. کجا میرید؟

صدای دست و سوت بچه ها بلند شد.

نیما خنده ای کرد و رو به نفس گفت:

- آجی بزرگ یادت میاد؟ یادته اون روز بهت گفتم دلت لرزیده نه دستت؟

و با صدای بلند خندید. نفس کم کم داشت آب می شد و قطره قطره وارد زمین می شد.

سامیه دست نفس را گرفت و گفت:

- ما بریم آماده شیم. بچه ها بیاید.

نفس ماتنوی سفیدش را که تا بالای زانو بود و دوخت و دکمه هایش مشکلی بود را از دست سامیه گرفت. شلوار جین

سفیدش را پا کرد و شال سفید را روی سرش رها کرد. مهدیه وارد اتاق شد و گفت:

- وای چه ناز شدی تو! پرستو بیا ببینش.

پرستو هم پشت سرش وارد شد و گفت:

- عالییه. فقط خانومی پاشو بیا این جا یه دست به صورتت بکشم.

نفس پوفی کرد و گفت:

- من کله ی این سیامک رو می کنم. بسه تو رو خدا. مگه چه خبره؟ اگه می دونستم این قدر شوق دارید همون دیشب بهتون می گفتم.

سامیه رژی صورتی به سمت نفس گرفت و گفت:

- این قدر پشت سر داداش من حرف نزن. بیا این رو بزن. بیشتر بهت میاد.

مهدیه از پشت نفس را بغل کرد و گفت:

- نامرد چرا زودتر نگفتی؟ مگه من یه دونه آبجی بیشتر دارم؟

نفس گونه ی مهدیه را بوسید و گفت:

- فدات بشم من عزیزم!

- کوفت! پررو! خیر سرت من هم خواهرتم ها.

نفس به نگین که جلوی در ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت:

- تو هم مثل جن بو داده می مونی.

نگین اخمی کرد و گفت:

- خودت بو میدی. بی احساس.

نفس تا خواست چیزی بگوید صدای پدرام باعث سکوتش شد.

- من که دیشب شنیدم بهش گفتمی پس فردا میای. دیگه این مسخره بازی ها چیه؟ ما خودمون فردا برمی گردیم. خواهشا روز آخری رو کوفتمون نکن.

دخترها از اتاق خارج شدند و با هم به طرف سالن رفتند. لهراسب کنار در ایستاده بود و ساکش را در دستش گرفته بود.

- ول کن پدرام. بگذار برم. گفتم که کار دارم.

سامیه رو به لهراسب گفت:

- چه خبره؟ کجا میری؟

کامیار که کنار سیامک ایستاده بود گفت:

- آقا از صبح بند کرده می خواد برگرده تهران.

پرستو سرش را به سمت لهراسب برگرداند و گفت:

- وا! چرا؟

لهراسب با حرص به نفس نگاهی انداخت و گفت:

- کار دارم. باید برم.

نیما به سمت لهراسب رفت و گفت:

- ای بابا چرا سختش می کنید؟ دیشب دایی بهش زنگ زده گفته بیا تو شرکت بهت احتیاج داریم. می خواد بره بگذارید بره.

و بعد با لهراسب روبوسی کرد و گفت:

- برو داداش. به سلامت. خداحافظ.

یک هفته از سفر شمال می گذشت. نفس شال زیتونی اش را سرش کرد و دستی به مانتوی ساتن طلایی اش کشید. کوله ی مشکی اش را برداشت و از اتاق خارج شد. روی صندلی نشست. لقمه ی کوچکی گرفت و گفت:

- نگین امروز خودت بیا خونه. من دیر میام خونه.

کیوان کتش را از روی صندلی برداشت و رو به نگین گفت:

- من میام دنبالت. یا یکی از بچه های کارخونه رو می فرستم دنبالت.

سپس کیف چرمش را برداشت و گفت:

- برنامه ای داری که دیر میای؟

نفس از چایش نوشید و گفت:

- با بچه ها کار داریم. شما نگران نباشید.

و کوله اش را از روی زمین برداشت و گفت:

- من رفتم. نگین زود باش.

از کلاس خارج شد. کنار در منتظر پولاد ایستاد. پولاد از کنارش رد شد. نفس کوله اش را به عقب کشید. پولاد متعجب به عقب برگشت.

- وا! مگه نگفتم تو پارکینگ منتظرم باش؟

نفس آهی کشید و گفت:

- حوصله ندارم ده ساعت اون جا منتظرت باشم. بریم دیگه.

پولاد با لبخند سر تکان داد و گفت:

- بریم.

نفس کمر بندش را بست و گفت:

- چیزی نگیریم؟ دست خالی بریم بد نیست؟

پولاد ماشین را از پارکینگ خارج کرد و گفت:

- بابا که چیزی نمی خواد. فقط از بس من ازت تعریف کردم مشتاق بینتت. همین.

- ولی... آخه... خب اگه گل فروشی دیدی و ایستا به دسته گل ببریم.

پولاد لبخندی زد و گفت:

- تو خودت گلی.

نفس لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

از آسانسور خارج شدند. پولاد دسته گله رز را به دست نفس داد و گفت:

- این رو بگیر تا من در رو باز کنم.

در آپارتمان باز شد. پولاد کنار رفت و رو به نفس گفت:

- بفرماید داخل.

نفس شالش را مرتب کرد. نفس عمیقی کشید تا از استرسش کم شود. از دو روز پیش که پولاد گفت پدرش مشتاق است او را ببیند یک سره استرس داشت. او هنوز به کیوان نگفته بود. فقط جوان ها می دانستند. قرار بود پدرام به عمه کتی بگوید تا او با کیوان حرف بزند و راجع به هر دویشان توضیح دهد. عمه کتی قبلا پولاد را دیده بود. از نظر او پولاد پسری خوب بود.

وارد آپارتمان شدند. نفس نگاهش را در خانه چرخاند. کاغذ دیواری های سبز با نقش های سفید و زرد، مبل های الی سبز با کوسن های سفید.

- مریم خانم! مریم خانم! خانم رضوانی!

صدای زنی از آشپزخانه آمد:

- بله آقا؟ الان میام.

نفس سرش را به سمت آشپزخانه چرخاند. دکور آشپزخانه هم سبز و سفید بود. کابینت های سبز! داشت بیشتر در آشپزخانه جست و جو می کرد که زنی از آشپزخانه خارج شد. زنی حدودا سی ساله. با لبخند به هردویشان نگاه کرد و گفت:

- سلام. ببخشید داشتم داخل کابینت رو مرتب می کردم.

بعد رو به نفس گفت:

- مریم هستم. پرستار پدر آقا پولاد.

پولاد سری چرخاند و گفت:

- نفس هم که...

مریم وسط حرفش پرید و گفت:

- بله. پدرتون گفتن امروز مهمون دارید. شما بشینید من برم بینم آقا اگر بیدارن بیارمشون.

و به طرف اتاقی که ته سالن بود راه افتاد. پولاد کوله اش را روی زمین گذاشت و گفت:

- بشین.

نفس روی مبل نشست و گفت:

- اگر پدرت خوابه بیدارش نکنید.

پولاد سری تکان داد و گفت:

- بیدارش نمی کنیم. اذیت میشه. تو نگران نباش. من برم لباسم رو عوض کنم پیام. تنها باشی که ناراحت نمیشی؟

نفس با لبخند سری تکان داد و گفت:

- نه. برو. راحت باش.

از روی مبل بلند شد. دسته گل را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. نگاهی به اطراف انداخت. گلدانی پیدا نکرد. خواست

در یکی از کابینت ها را باز کند که صدا مریم از پشت سرش آمد:

- عزیزم چیزی می خواستی؟

نفس یک لحظه با خودش فکر کرد الان از چشم این زن یک دختر فضول است. سرش را پایین انداخت و گفت:

- دنبال یه گلدون می گشتم برای گلا.

مریم نگاهی به گل ها کرد و گفت:

- آخ آخ اصلا یادم رفت بگیرمش ازش. آقا پولاد رفته لباسش رو عوض کنه؟

نفس سری تکان داد که مریم گفت:

- ببخشید آقا خواب بود. نشد بیدارش کنم.

و از کابینت بالا گلدان استوانه ای درآورد و گفت:

- بیا عزیزم. آبش کن و گل ها رو بگذار توش تا من یه شربت براتون درست کنم.

نفس گلدان را آب کرد و گل ها را داخل آن گذاشت. گلدان را روی میز غذاخوری گذاشت. پولاد از اتاق خارج شد و نفس

را داخل آشپزخانه دید. گفت:

- آخه نفس من تو اون جا چی کار می کنی؟ مریم خانم شما دست تنهایی باید نفس من رو به کار بکشی؟

مریم لیوان های شربت آلبالو را در سینی گذاشت و گفت:

- آخه من اومدم نفس خانم داخل آشپزخونه بودند. می خواستن گل ها رو بگذارن توی گلدون.

نفس از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- پدرت خواب بود. حالا چی کار کنیم؟

پولاد روی مبل نشست. لیوان شربتتی برای نفس و بعد یکی برای خودش برداشت و گفت:

- بابا زیاد نمی خوابه. تا بابا بیدار بشه بیا اتاق خاطره های بابا رو نشونت بدم. مثل یه صندوق قدیمی می مونه.

نفس با تعجب به دنبال پولاد راه افتاد و وارد راهرویی شدند که اتاق پدر پولاد و پولاد داخل آن بود. در انتهای راهرو یک

در بود. پولاد آرام آن را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

نفس وارد اتاق شد. پولاد پشت سر او وارد شد و گفت:

- از وقتی اومدیم ایران این جا شده آرامگاه بابا. وقتی حالش زیاد خوب نیست تنها میاد این جا و چند ساعتی با خودش

حرف می زنه. یا به قول دیگه با مادرم حرف می زنه.

نفس به در و دیوار اتاق نگاهی انداخت. چند قاب عکس قدیمی به دیوارها زده شده بود. یک کمد چوبی، یک میز و دو

صندلی با یک صندوقچه روی میز تمام چیزهایی بود که داخل این اتاق کوچک بود. پولاد به دیواری که روی آن چند قاب

عکس بود نزدیک شد و گفت:

- بیا بهت بگم اینا کیان.

نفس کنار پولاد ایستاد و گفت:

- چه اتاق جالبی. هیچی توش نیست جز اینا.

پولاد سری تکان داد و گفت:

- هر چی که پدرم رو یاد مادرم و گذشته بندازه.

پولاد به عکسی اشاره کرد که مربوط به یک مرد جوان می شد. مرد روی صندلی نشسته بود و به دوربین لبخند می زد. چه قدر شبیه پولاد بود. به خصوص چشم هایش. لبخندش حالت لبخند پولاد بود. چه جوان زیبایی. حتما اگر نمی دانست این عکس مربوط به قدیم می شود می گفت «این عکس خود پولاد است.»

با تعجب به پولاد نگاه کرد. پولاد همان لبخند داخل عکس را زد و گفت:

- می بینی چه قدر شبیه منه؟ این عکس همون عمومه که بهت گفتم. فقط تنها چیزی که از عموم می دونم همینه که مثل یه سیب از وسط نصف شده می مونه با من.

و بعد به عکس دیگری نزدیک شد. تصویر یک زن جوان با یک مرد جوان. مرد و زن کنار هم ایستاده بودند. زن با یک لباس عروس و مرد با یک دست کت و شلوار. به زن نگاه کرد. یک لحظه به نظرش آشنا آمد. پولاد رو به نفس گفت:

- این عکسه مادرمه. اینم پدرم. روز عروسی.

باز یک عکس دیگر از همان زن جوان، داخل یک باغ، کنار یک اسب. پولاد گفت:

- پدرم میگه این عکس رو داخل باغ پدربزرگ مادرم گرفتن. اینم اسب پسر عموی مادرمه که تا به حال نه دیدمش، نه حرفی راجع بهش شنیدم. می بینی؟ تمام زندگی من یه مشت عکس و حرف های نصف و نیمه ست.

باز یک عکس دیگر. عکس پدر پولاد با عمویش. عمویش روی صندلی نشسته بود و پدرش دست دور گردن او انداخته بود. پولاد به عکس دیگری اشاره کرد و گفت:

- این رو ببین.

عکس خیلی قدیمی بود. یک زن پسر کوچکی را بغل کرده بود. شاید پسرک سه یا چهار سال داشت و کنار مردی ایستاده بود. کنار پای مرد پسری پنج یا شش ساله ایستاده بود. نفس چشم هایش داشت از کاسه بیرون می زد. مگر می شد؟! چه قدر شبیه عکسی است که از خودش در روز اولی که به مهدکودک می رفت داشت. فقط باید یک مقنعه سر پسر می کردند. یا این که باید موهای نفس را پسرانه می زدند. پسرک فقط قد بلند تر و لاغر تر از عکس نفس بود. صدای پولاد رشته ی افکار او را پاره کرد:

- این عکس پدربزرگ و مادر بزرگ و پدر و عمومه.

پولاد به سمت کمد رفت. در کمد را باز کرد و یک لباس سفید که به خاطر گذر زمان کهنه شده بود را درآورد و گفت:

- بیا این یکی رو ببین. این لباس عروس مادرمه.

نفس با تعجب به سمت لباس رفت و آن را از دست پولاد گرفت. درست بود. این همان لباس بود. پولاد لباس را از دست نفس گرفت و گفت:

- برو روی صندلی بشین تا پیام داخل صندوق رو بهت نشون بدم.

نفس روی صندلی نشست و به صندوق خیره شد. آن عکس برایش خیلی عجیب بود. پولاد روی صندلی مقابل نفس نشست و صندوق را باز کرد. باز هم یک مشت عکس و مقداری جواهرات. پولاد عکس ها را سمت نفس گرفت و گفت:

- نوبتی هم باشه نوبت عکس های منه.

نفس با اشتیاق عکس ها را برداشت و یکی یکی نگاه کرد. تماش عکس های دو نفره یا یک نفره بود. عکس هایی از پولاد و پدرش؛ یک پسر تقریباً لاغر با قدی متوسط. عکس هایی از یک سالگی تا شاید یکی دو ساله پیش. پولاد حلقه ای را از داخل جعبه خارج کرد و گفت:

- این حلقه ی مادرمه.

و به دست بندی طلایی رنگ اشاره کرد و گفت:

- اینم دست بندیه که پدرم برای اولین تولد مادر توی ایران قبل از ازدواجشون و قبل از تولد من براش براش می خره. به قول خودش هر وقت می خواسته دل دختری رو به دست بیاره براش کادو می خرید.

لبخندی تلخ به نفس زد. دست بند را به دستش داد و گفت:

- بقیه اینا هم چند تا تیکه از طلاهایی بوده که توی عروسی به مادرم دادن. همین. من دیگه چیزی از گذشته ی خودم و پدرم ندارم.

داخل سالن نشسته بودند که مریم از اتاق پدر پولاد خارج شد و گفت:

- آقا پولاد! آقا بیدار شدن. میگن اگر میشه شما برید پیششون.

قلب نفس به تپش افتاده بود. پولاد با لبخند به او نگاه کرد و گفت:

- مگه می خوان بکشنت؟ بابا رنگ رو نگاه کن! به خدا بابا جلاد نیست ها.

و دست نفس را گرفت و بلند شد. نفس با دست آزادش شالش را مرتب کرد و دستی به مانتویش کشید. جلوی در ایستادند. پولاد ضربه ی کوتاهی به در زد. صدای ضعیف مردی از پشت در شنیده شد:

- بفرمایید.

پولاد در را باز کرد. نفس، نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. مردی با موهای جوگندمی روی تخت دراز کشید بود و پتو تا روی شکمش بالا کشید شده بود. نفس سلامی کرد و کنار در جلوی پولاد ایستاد. مرد سعی کرد کمی خودش را روی تخت بالا بکشد. پولاد به سمت مرد رفت و گفت:

- بابا جان اینم از نفس خانم.

مرد با لبخند به نفس نگاه کرد و گفت:

- سلام عزیزم. بیا بیا. بشین کنارم.

به صندلی کنار تخت اشاره کرد. پولاد پتوی روی پدرش را مرتب کرد و کنارش روی تخت نشست. به نفس اشاره کرد و گفت:

– بیا دیگه.

نفس با پاهای لرزان به سمت او راه افتاد و روی صندلی نشست. به نظر مرد خوبی می آمد. چرا جدیداً این نوع نگاه ها که به نظر همه کمیاب بود زیاد شده بود؟ چشم های پدر پولاد هم دقیقاً مثل چشم های خودشان بود. پولاد، پدرش و آن عکس عمویش خیلی شبیه هم بودند؛ چشم هایشان. باصدای پدر پولاد به خودش آمد:

– دختر زیبایی هستی. پولاد حق داشت بهت دل ببنده. نه؟

نفس احساس کرد سرخ شده. فقط لبخند کوتاهی زد. جاوید گفت:

– پولاد خیلی تنهاست. امیدوارم تو بتونی تنهائیش رو پر کنی. اون هیچ وقت مهر مادری و آغوش گرم مادر رو حس نکرده. امیدوارم تو محبتت رو ازش دریغ نکنی. چشم های قشنگت برق محبت رو داره. برقی که من فقط تو چشم های یکی دیدم. پولاد راست میگه. چشم های شماها خیلی به هم شباهت داره.

نفس با خودش گفت «پس شماها هم این شباهت رو حس کردید؟»

در اتاق باز شد و مریم با میز فلزی چرخ داری وارد اتاق شد. گلدان به همراه یک لیوان آب، یک ظرف که ظاهراً داخلش چند قرص رنگی بود، یک لیوان آب پرتقال و دو فنجان چای روی میز قرار گرفته بودند.

مریم به نفس نگاهی کرد و گفت:

– این دسته گل رو نفس خانم آوردن براتون آقا. بگذارمش داخل اتاقتون؟

جاوید یک گل از داخل گلدان برداشت و گفت:

– بگذارش روی میز. گل های خیلی قشنگی هستن. واقعا ممنونم دخترم. زحمت کشیدی.

ناخودآگاه نفس کلمه ی دخترم را چند بار در ذهنش تکرار کرد. دخترم، دخترم، دخترم. فقط لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم.

پولاد به پدرش کمک کرد که قرص هایش را بخورد. بعد لیوان آب پرتقال را برداشت و به دستش داد. یک فنجان چای هم به نفس داد. نفس فنجان را از دست او گرفت. لبخندی زد و ساکت شد. از وقتی جاوید را دیده بود در دلش لباس می شستند. ولی چرا؟ شاید به خاطر حرف های پولاد بود. خودش را به نوشیدن چای مشغول کرد و که جاوید باز گفت:

- ببخشید دخترم. امروز خیلی مشتاق دیدنت بود ولی نمی دونم چرا از صبح یه کم کسالت دارم. می دونم پذیرایی درستی ازت نشده.

نفس با خودش گفت «چرا کلمه ی دخترم روی اعصابم اسکی می کنه؟» لبخندی زد و گفت:

- من بد موقعی مزاحمتون شدم. ممنون که یه فرصتی بهم دادید تا شما رو بینم.

جاوید رو به پولاد گفت:

- ای کاش من هم یه دختر به این خانومی داشتم.

بعد سرش را پایین انداخت و با صدایی که در آن غم موج می زد گفت:

- ولی بعضی اوقات، آدم کارهایی می کنه که یه عمر پشیمونه. ای کاش زندگی ما هم قشنگ رقم می خورد.

پولاد لبخندی زد و گفت:

- اگر نفس خانم قبول کنن من میشم نوکرشون. ایشون میشن دختر شما.

بعد رو به نفس گفت:

- دوشیزه من رو به غلامی خودتون می پذیرید؟

نفس لبش را به دندان گرفت و سرش را به پایین انداخت.

دو روز از دیدار نفس و جاوید می گذشت. پدram صبح در دانشگاه به او گفته بود که با مادرش حرف زده و قرار است امشب تلفنی با کیوان حرف بزند و یک قرار آشنایی بگذارد.

امشب نفس درست کردن شام را بر عهده گرفته بود که کم تر جلوی چشم کیوان باشد؛ کم تر سرخ شود و بیشتر از این خودش را لو ندهد که امروز قرار است اتفاقی بیفتد.

حسابی استرس داشت. می دانست ماکارونی اش چیزی درست و حسابی از آب درنمیآید. داشت فلفل دلمه ای ها و قارچ ها را سرخ می کرد که نگین وارد آشپزخانه شد و گفت:

- عمه زنگ زد. بابا داره باهات توی اتاق حرف می زنه.

دست های نفس یخ کرد. رنگش پرید. دستش را به لبه ی کابینت گرفت. نگین با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- هه یعنی این قدر خجالت می کشی؟

دست نفس را گرفت و گفت:

- بیا. الان ولو میشی این وسط. بشین این جا.

و صندلی را برایش بیرون کشید. یک لیوان آب روی میز گذاشت و گفت:

- آخ آخ از این کارا هم بلد نیستم. الان زرد شدی. چی باید بهت بدم؟ کاش قبلش که گوشی رو بدم دست بابا از عمه می پرسیدم وقتی هل کردی چی بهت بدم.

نفس بی حوصله به گاز اشاره کرد و گفت:

- می سوزه. حواست بهش باشه.

نگین ادایش را درآورد و گفت:

- پررو! می سوزه که بسوزه.

نفس سرش را روی میز گذاشت. حالا باید چه کار می کرد؟ کاش مادر این جا بود. کاش هنوز تنهایشان نگذاشته بود. حالا با چه رویی در چشم های پدرش نگاه کند؟ آهسته زمزمه کرد:

- مامان! ای کاش این جا بودی.

و حس کرد چشم هایش خیس شده اند.

میز شام را به کمک نگین چید. هردو منتظر ماندند تا کیوان از اتاق خارج شود. نیم ساعتی از مکالمه ی عمه و کیوان می گذشت ولی هنوز...

صدای باز شدن در اتاق از بالا به گوشش رسید. و بعد صدای قدم های محکم کیوان روی پله ها. کیوان وارد آشپزخانه شد. با لبخند به هردویشان نگاه کرد و بعد گفت:

- به به! چی کار کردند دختر های من! خانم شدید واسه خودتون ها.

نفس سرش را پایین انداخت. کنار میز ایستاد و گفت:

- بفرمایید. الان غذا سرد میشه.

کیوان روی صندلی نشست و بشقابش را به دست نفس داد. نفس برایش مقداری ماکارونی در بشقاب کشید و به دستش داد.

نفس ظرف ها را شست و از آشپزخانه خارج شد. نگین باز رفته بود بالا. حتما امتحان داشت که این قدر زود خوابیده بود. کیوان روزنامه ای در دست گرفته بود و به ظاهر داشت آن را می خواند. الان بهترین موقع بود که کنار پدرش باشد. شاید با او حرفی داشته باشد. از وقتی که از اتاقش خارج شده بود حرفی نزده بود. یک فنجان چای و یک فنجان قهوه آماده کرد. به طرف کیوان رفت. سینی را روی میز گذاشت و رو به کیوان گفت:

- اگر چیز جالبیه بلند بخونید من هم بشنوم.

کیوان روزنامه را کنار دستش گذاشت و گفت:

- سیاسی نفس جان. تو هم که زیاد اهل این حرفا نیستی.

نفس فنجان چایش را برداشت و گفت:

- خب دو تا مجله بخرید من هم بخونم دیگه.

کیوان خنده ای کرد و گفت:

- منتظری من بگم چه خبره؟

نفس سرخ شد و سرش را پایین انداخت. کیوان فنجان قهوه اش را برداشت و گفت:

- این که خجالت نداره. عمه ات همه چیز رو برام گفت. تو دانشگاه با هم آشنا شدید؟

نفس آهسته سرش را تکان داد. کیوان گفت:

- وقتی از آشناهای دکنتره (پدرمه‌دیه) و عمه هم دیدتش و می‌گه پسر خوبیه؛ خب من هم گفتم این هفته سرم شلوغه.

جمعه بیان ببینم چی میشه. کتابون می گفت آلمان بوده. آره؟

نفس فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

- بله. وقتی پدرش بیمار میشه برمی گردن ایران.

کیوان باز روزنامه اش را به دست گرفت و گفت:

- میان با هم آشنا میشیم.

نفس کمی کنار کیوان نشست و بعد با فنجان ها به طرف آشپزخانه رفت. حس کرد باید یک چیزی را از کیوان بپرسد.

ولی چه؟ یادش نمی آمد.

فنجان ها را شست و به طرف پله ها رفت. هنوز چند پله ای بالا نرفته بود که یادش آمد. آن شب، کیوان، آن خاطرات، چیزی که باید از طرف سحر به او می گفت.

روی پله ها ایستاد. کمی فکر کرد. هنوز تنها بودند. کیوان خوابش نمی آمد. اوهم. پس باز از پله ها پایین آمد. رو به روی کیوان ایستاد. کیوان روزنامه را کنار زد. با تعجب به نفس که دو دل بود نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده؟

نفس روی مبل نشست و با من گفت:

- راستش می دونید؟ الان یادم اومد شما قول یه چیزی رو به من داده بودید.

کیوان کمی اخم کرد و گفت:

- چی؟

نفس با انگشت دست هایش بازی کرد و گفت:

- اون رو یادتون نمیاد؟ اومدید داخل اتاقم و درباره ی خودتون و مامان و گذشته یه کم باهام حرف زدید. بعد قرار شد بقیه اش رو بعدا بهم بگید.

یک دفعه رنگ کیوان پرید. سرش را پایین انداخت و روی صورتش هاله ای از غم نشست. دستی به صورتش کشید و آهسته گفت:

- من الان خسته ام. یه شب دیگه با هم حرف می زنیم. الان وقتش نیست. باشه؟

نفس لبخند کوتاهی زد و گفت:

- چشم. پس من میرم بخوام. شب به خیر.

داشت بلند می شد که کیوان دستش را گرفت و باز او را نشانده. بوسه ای روی گونه اش کاشت و با لبخند گفت:

- شب به خیر بابا.

نفس کمی متعجب و بعد با لبخند به او نگاه کرد و بعد آرام گونه ی پدرش را بوسید و گفت:

- شب به خیر.

پولاد پشت سر نفس از اتاق پدرش خارج شد و گفت:

- وای نفس دارم بال درمیارم. یعنی فردا شب میایم که با پدرت حرف بزنیم؟

نفس روی مبل نشست و گفت:

- آره. از دلشوره و استرس دارم می میرم.

بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

- ای کاش الان مامانم پیشم بود.

پولاد لبخند تلخی زد و گفت:

- من الان چی باید بگم؟ نمی دونم باید کنارم می بود یا نه؟ نمی دونم اگر می بود چی کار می کرد. اصلا نمی دونم دوست

داشت من ازدواج کنم یا نه.

نفس لبش را به دندان گرفت. پولاد باز ادامه داد:

- می دونی حتی یه بار هم یادم نمیاد کسی رو مامان صدا کرده باشم. نمی دونم چه طوری باید یه مادر رو بغل کرد. نمی

دونم آغوش یه مادر چه حسی داره. نمی دونم دست نوازش مادر یعنی چی.

و بعد با بغض به نفس نگاه کرد و گفت:

- نفس اصلا مادر یعنی چی؟

جلوی آینه نشسته بود. تا یک ساعت دیگر می رسیدند. یک کت و شلوار شیری رنگ تن کرده بود. موهایش را از پشت چهارتایی بافته بود. البته کار خاله سیما بود. پرستو هم تا نیم ساعت پیش آن جا بود ولی بعد با سیاوش رفته بود. خاله سیما همراه شوهرش، عمه کتی و دایی سهراب آن جا بودند. نیما هم از اصفهان آمده بود. نگین را هم با پرستو فرستاده بودند برود.

خاله و ملوک خانم از صبح تدارک یک شام مفصل را دیده بودند. میوه ها آماده بود. شیرینی ها هم در ظرف چیده شده بودند. در اتاق باز شد. عمه کتی وارد اتاق شد و با لبخند به طرف او آمد.

- عمه قربونت بره چرا این جا نشستی؟

نفس سرش را با خجالت بالا گرفت و گفت:

- عمه می ترسم. دلم شور می زنه.

کتی لبش را گاز گرفت و گفت:

- واسه چی عزیزم؟ تو که تا حالا چند تا خواستگار داشتی. دیگه ترس نداره. هان؟ بگو واسه چی دلشوره داری؟ دل تو راضیه ولی می ترسی بابات موافقت نکنه؟ پاشو عمه جان. بیا بریم پایین. همه منتظر عروس خانوم هستن.

نفس دستی به موهایش کشید و گفت:

- نه عمه هر وقت اومدن من میام پایین. بالا باشم راحت ترم.

عمه سری تکان داد و گفت:

- باشه عزیزم. هر طور راحت تری.

گوشی موبایلش زنگ زد. به سمت آن حمله برد. پولاد بود. زود دکمه پاسخ را فشار داد.

- بله؟

- سلام عزیزم.

- سلام.

- نفس خانوم ما جلوی در خونه ایم.

نفس، نفسش را چند ثانیه ای حبس کرد و گفت:

- کدوم خونه؟

پولاد خنده ای کرد و گفت:

- خونه ی همون دختر که قرار بود برم خواستگاریش دیگه. گفتم بهت خبر بدم دلت بسوزه. الان هم زنگ درشون رو زدم.

و صدای زنگ در خانه بلند شد.

پولاد خندید و گفت:

- خدافظ خانوم کوچولو.

نفس به سمت بالکن رفت. آهسته در شیشه ای را باز کرد و بیرون رفت. پولاد دست به بازوی پدرش وارد خانه شدند. نیما از طرف ساختمان به سمت آن ها رفت. با پولاد روبوسی کرد و با پدرش دست داد. بعد هر سه به طرف ساختمان راه افتادند.

از بالکن خارج شد. نفس عمیقی کشید و در را بست. باز جلوی آینه رفت. رژش را تجدید کرد. دستی به کتش کشید و در اتاق را باز کرد. آهسته از پله ها پایین رفت. جلوی در اتاق نیما بود که صدای کیوان بلند شد:

- باورم همیشه. نه. خیلی وقت بود فکر می کردم سایه نحست از روی زندگی ما کنار رفته.

کیوان با چه کسی حرف می زد؟! پله ها را دو تا یکی کرد و رفت پایین. از روی پله ها نمی توانست آن ها را ببیند. به طرف سالن پذیرایی راه افتاد. دلشوره داشت. چه اتفاقی افتاده؟ کیوان چه می گفت؟ از استرس احساس می کرد حالت تهوع دارد.

جلوی ورودی پذیرایی ایستاد. چشم هایش داشت از جا در می آمد. عمه و خاله سیما مضطرب کنار هم ایستاده بودند. کیوان دست به یقه ی جاوید شده بود و از عصبانیت سرخ بود. دایی سهراب هم عصبی پشت کیوان ایستاده بود و با حرص دندان هایش را روی هم می سایید. جاوید چشم هایش را بسته بود و بی حرکت ایستاده بود. پولاد و نیما هم مثل او با تعجب به آن ها خیره شده بودند. این جا چه اتفاقی افتاده بود؟ کیوان! این حرکت از کیوان بعید بود!

نفس حس کرد الان روی زمین می افتاد. دست به دیوار گرفت. به هیچ چیز فکر نمی کرد جز این که چرا. هنوز کسی متوجه او نبود. کیوان فریاد می زد:

- چرا؟ بس نبود زندگی همه مون رو به هم ریختی؟ حالا باز با پسرت برگشتی که چی؟ اومدی برای تجدید خاطرات؟ آره؟

نفس با صدایی لرزان و چشم هایی پر از اشک رو به کیوان گفت:

- بابا!

صدای آهسته ی نفس به گوش کیوان رسید. سرش را به سمت او برگرداند. تازه یادش آمد این جا چه خبر بود. چشم هایش را بست و سرش را پایین انداخت. بعد یقه جاوید را رها کرد و همان طور گفت:

- برو بیرون. دست پسرت رو بگیر و برو بیرون. دیگه هم نمی خوام دور و بر دخترم بینمتون.

این جمله را با فریادی گفت که خود نفس هم لرزید. پولاد که تا این موقع ساکت بود جلو آمد و گفت:

- آقای صداقت می تونم پیرسم چرا؟

کیوان عصبی به طرف پولاد برگشت و با فریاد گفت:

- برو پسر. برو که اگه من دهن باز کنم باز گذشته ای که همه ازش متنفرن برمی گردد.

و بعد انگشت اشاره را به سمت چشم های پولاد گرفت و گفت:

- اومدی این جا که چی؟ اومدی با این چشم ها چی رو به من بفهمونی؟ این چشم ها یه بار زندگیم رو خراب کرد دیگه.

نمی گذارم. برو بیرون. برو نمی گذارم نفس رو هم مثل سحر ازم بگیرید. برو بیرون.

نفس حس کرد گوش هایش کر شده. پدرش چه می گفت؟ خدایا چه خبر بود؟ چه گذشته ای؟ سحر چرا؟ آن چشم ها

چه ربطی به مادر نفس داشتند؟

نفس داد زد:

- یکی به من بگه این جا چه خبره؟ آخه معلوم هست چی کار می کنید؟ بابا چی میگوید شماها؟ مامان چه ربطی به پولاد

داره؟

بعد با صدای بلند به گریه افتاد. تمام تنش می لرزید. عمه با چشم هایی اشکی به طرف او رفت. بلندش کرد و بغلش کرد.

صدای عصبی سهراب بلند شد:

- مگه با شماها نیست؟ میگه بیرون. برید دیگه.

بعد به سمت پولاد رفت و دستش را گرفت. به سمت در کشید و گفت:

- زود باش همین الان با همین پیر از این خونه میری بیرون. دیگه هم دور و اطراف نفس نینمت.

یک ساعتی از رفتن پولاد می گذشت. پولاد راضی به خروج از خانه نمی شد. داشت کارش به کتک کاری با سهراب می

رسید که نیما جلوییشان را گرفت و به زور پولاد را راضی به رفتن کرد. نفس فقط گریه می کرد. روی زمین کنار مبل

زانوهایش را بغل کرده بود و گریه می کرد؛ بی صدا. فقط شانه هایش می لرزید و گاهی صدای فین فینش می آمد.

کتی همراه بایک قرص و لیوان آبی به طرف کیوان رفت.

- بیا داداش بخور. یه کم هوای خودت رو داشته باش. یهو قلبت کار دستت میده ها.

کیوان بی توجه به حرف های کتی قرصش را خورد. سرش را به مبل تکیه داد و چشم هایش را بست.

کتی سری تکان داد و به سمت نفس رفت. کنارش روی زمین زانو زد و گفت:

- عمه جان! نفس عزیزم! بسه دیگه. همه چی تموم شد. بسه نفس.

انگار کسی زیر نفس آتش روشن کرده باشد، سرش را بالا گرفت و با چشم هایی سرخ و ریز شده بلند گفت:

- تموم شده؟ بسه؟ چی تموم شد عمه؟

و بعد سرش را به طرف پدرش گرفت و گفت:

- بابا چرا؟ چرا این کار رو کردی؟ مگه پولاد کی بود؟ واسه ی چی این کار رو کردید؟

کیوان از جایش بلند شد. به سمت نفس رفت و گفت:

- مگه بی شوهر موندی که برای اون پسر گریه می کنی؟ مگه رو دستم موندی که این طوری داد می زنی؟

نفس هم از جایش بلند شد و گفت:

- نه. نمودم. نترشیدم. فقط می خوام بفهمم چرا؟ چرا پدرم باید یه همچین حرکتی بکنه؟ چرا یه مردی که همه از

شخصیتش میگن باید جلوی یه مرد بیمار و یه مرد جوون همچین حرکتی بکنه؟ بابا آقا جاوید کیه؟

کیوان که تا به حال فقط به چشم های نفس زل زده بود داد زد:

- بسه. دیگه حرف این پسر و پدرش رو نشنوم. فهمیدی؟

نفس صدایش را پایین آورد و گفت:

- نه بابا. تا نفهمم چرا ساکت نمیشم. بابا جاوید کیه؟ سحر چی کار کرده؟ بابا چی سحر رو ازت دزدید؟ راز این چشم ها چیه که تا دیروز از قشنگیش می گفتم ولی حالا شدن اون چشم های لعنتی؟ بابا تو گذشته چه اتفاقی افتاده؟

کیوان انگار رنگش پریده بود. با صدای لرزان گفت:

- می خوام بدونی؟ آره؟ می خوام بهت بگم؟ باشه. خیلی خب.

با این حرف سیما از جایش پرید. سهراب به سمت کیوان رفت و گفت:

- چی رو می خوام بگی؟ بس کن کیوان. تو حالت خوب نیست. بیا بریم بالا.

کیوان دست سهراب را کنار زد. به طرف نفس راه افتاد و گفت:

- آره. سحر رو از من دزدیدن. یادت میاد گفتم از بچگی عاشقش بودم. دوستش داشتم. می مردم برایش. یادت میاد؟

نفس با اشک و گریه سرش را تکان داد. کیوان عصبی داد زد:

- ولی اون هیچ وقت به من نگفت دوستت دارم. همیشه می گفت تو برام یه پسرعمویی و بس. همیشه می گفتم کسی تو زندگیش نیست. آخرش مال خودمه. با همه ی عشقش.

ولی نه. اون رو ازم گرفتن. پدر بزرگت وقتی ازدواج کرد همه چی خراب شد. عمو رفت. رفت آلمان و با یه زن آلمانی آشنا شد. باهاش ازدواج کرد. زندگی همه مون خوب بود تا پسرهای اون اومدن ایران.

دیگر طاقتش طاق شده بود. روی مبل نشست و گفت:

- همه از این ماجرا خبر دارن. دو تا پسر. عین خودش. با چشم هایی سبز.

باز صدایش را بلند کرد:

- اومدن دختر عمو هام رو دیوونه کردن. یکیش مامانت یکیش...

ساکت شد. به چشم های هراسان سیما و کتی و سهراب زل زد. نفس دیگر گریه نمی کرد. با چشم هایی متعجب به دهان کیوان زل زده بود. انگار هیچ چیزی را حس نمی کرد. فقط صدای کیوان را می شنید. کیوان آهسته گفت:

- یکیش هم خاله سمانه ات.

نفس اخمی کرد. چنین فردی را نمی شناخت. خاله سمانه، سمانه، سمانه. پدرش چه می گفت؟! پدربزرگش ازدواج کرده بود؟! کی؟! با یک زن آلمانی؟! با مادربزرگ پولاد؟! مادر جاوید و آن مرد که شبیه پولاد بود؟! آن دو پسر جاوید و برادرش بودند؟! مادرش پدرش را دوست نداشته؟! عاشق جاوید بوده یا برادرش؟! سمانه که بود؟!

- کیوان بلند شو بریم بالا.

صدای سهراب بود. نفس سرش را بالا گرفت و گفت:

- من هنوز جوابم رو نگرفتم.

کتی جلو آمد و گفت:

- بس کن نفس. امروز برای همه سخت بود. بهتره پدرت استراحت کنه.

کیوان سری تکان داد و گفت:

- باید بدونم. همیشه از اون روزی که بخوام گذشته رو مرور کنم می ترسیدم. ولی الان باید بگم. بگذار بدونم. سحر خودش می خواست که نفس بدونم.

سیما از روی مبل بلند شد و گفت:

- چی می خوای بگی کیوان؟!

کیوان صاف نشست و گفت:

- وقتی جاوید و جمشید اومدن، همه فکر می کردن اومدن مادرشون رو ببینن. ولی انگار اونا اومده بودن زندگی ما رو خراب کنن و برن. تو همیشه فکر می کردی فقط یه خاله داری. ولی نه. سمانه از مادرت بزرگ تر بود. جاوید همیشه یه رفتاری با دخترها داشت. یه جور شیطنت خاصی داشت تو حرف زدنش با دخترها. سیما اون وقت ازدواج کرده بود. همه هم می دونستن سحر نشون کرده ی منه. کتی هم تازه نامزد کرده بود. بهترین طعمه برای هوس های جاوید سمانه بود. سمانه هم از جاوید خوشش می آمد. مادرت هم عوض شده بود. اون سحری نبود که وقتی من درباره ی ازدواج حرف می زدم فقط گوش کنه و بتونیم وقتی که من بخوام ازدواج کنیم. این بار هر وقت شروع می کردم جوش می آورد و می گفت:

- تو فقط پسر عموی منی کیوان. خواهش می کنم یه کم به فکر دل من باش.

نقاشی های مادرت یه رنگ دیگه ای گرفته بودن. خیلی هوای جمشید رو داشت. جمشید یه پسری بود که سرش به کار خودش بود. مثل جاوید نبود. سربه زیر و آقا. من خیلی ازش خوشم می اومد. باهاش جور شده بودم. می دونست من سحر رو می خوام. اون هم نگاه های عاشقانه به سحر داشت. همین نگاه هایی که تو الان اسیرش شدی. همین رنگ، همین برق، همین عشق.

من دیگه طاقت نداشتم. یه روز به بابا گفتم:

- دیگه نمی خوام فقط سحر نشونم باشه. می دونم خودم گفتم درس دارم و هنوز بزرگ نشدم. ولی دیگه نمی تونم. بابا با عمو حرف زد. سحر دیوونه شد. زد زیر همه چی و گفت:

- من با این ازدواج موافق نیستم. نمی تونم با کیوان که مثل داداشمه ازدواج کنم.

آب پاکی رو ریخت رو دستم. تو همین گیر و دار بود که فهمید جاوید کار خودش رو کرده.

صدای عصبی سهراب بلند شد:

- کیوان بس کن. دیگه چی می خوای بگی؟

کیوان ملتسمانه به چشم های سهراب خیره شد و گفت:

- سهراب بگذار این کابوس هایی که بعد از مرگ سحر شروع شده تموم بشه.

سهراب عصبی از روی مبل بلند شد و به طرف در خروجی ساختمان راه افتاد. کیوان نگاهی به نفس انداخت و گفت:

- فهمیدیم سمانه، سمانه از جاوید بارداره. همه چی به هم ریخت. دیگه ما فراموش شدیم. انگار عمو و بابا رو آتیش زده باشن. یه بار چنان با سهراب افتادن به جون جاوید که داشت می مرد. جاوید رو از خونه پرت کردن بیرون ولی جمشید هنوز اون جا بود. عمو خیلی جمشید رو دوست داشت. حتی شاید بیشتر از سهراب. زن عمو همه ی روزش شده بود گریه و سمانه رو از دست عمو قایم کردن. عمو تا دیر وقت همیشه بیرون بود. سمانه تو اتاقش خودش رو زندانی کرده بود.

سحر هم حال و روز خوشی نداشت. یه بار رفتم دم دانشگاه مادرت که باهش حرف بزنم. وقتی دیدم عصبی شد بهش گفتم:

- فقط همین یه بار به حرفم گوش بده. دیگه دفعه ی آخره.

وقتی حرفم رو زدم برگشت و گفت:

- تو فقط برام یه پسر عمویی.

بهم گفت:

- یه آدم با چشم های سبز، با دل مهربون دلش رو برده.

گفت:

- جمشید دوستش داره و اون هم عاشق جمشیده.

گفت:

- اگر جاوید گند نمی زد به زندگیشون تا الان به عمو گفته بودن.

دیوونه شدم. بهش گفتم:

- تو فقط مال منی. تو نشون کرده ی منی. اسمم روته.

بهش گفتم:

- اگر با جمشید ازدواج کنی می کشمش.

بهش گفتم:

- عمو نمی گذاره باهاش ازدواج کنی.

بهش گفتم:

- بدبخت میشی.

ولی اون یه لبخند زد و گفت:

- اگر تو واقعا عاشقی؛ اگر واقعا دوستم داری؛ خوشبختیم باید برات مهم باشه. من با جمشید و عشقمون خوشبختم؛ نه با تو و عشق یه طرفت.

رسوندمش خونه. تموم شب بیرون موندم و فکر کردم. راست می گفت. نمی شد به زور با یکی زندگی کرد. راست می گفت. جمشید آدم بدی نبود. هر کاری برای سحر می کرد. تازه فهمیدم جاوید به خاطر جمشید بوده که به سحر نزدیک نمی شده. تازه فهمیدم دعوای جمشید با جاوید سر رفتار جاوید فقط به خاطر سحر بوده. فهمیدم اون دو تا همدیگه رو می خوان. چند روزی گذشت. هیچی نگفتم. بعد صدایش درآومد که عمو قراره برای سمانه و جاوید یه عقد کوچیک بگیره و بعد بفرستتشون آلمان تا دیگه نینتشنون. عقدشون کرد و بعد از یه روز فرستادشون آلمان. سمانه حال و روز خوشی نداشت. جاوید هم ککش نمی گزید که از یه دختر بازی یه بچه هم حاصلش بشه.

قرار بود سه ماه بمونن ایران ولی با گندی که جاوید زد جاوید رفت ولی جمشید موند. قرار بود تا برگزای نمایشگاه نقاشی مادرت بمونه و بعد بره. خلاصه یه بار تازه از دانشگاه اومده بودم خونه که سهراب بهم زنگ زد و گفت سریع برم خونه شون. ازش پرسیدم چی شده. گفت فقط بیا. رفتم اون جا. دیدم سحر با چشم های قرمز در رو باز کرد. فکر کردم عمو

حالش بد شده. ولی وقتی پرسیدم گفتش که جمشید حالش بده. همراهش رفتم سمت اتاق سهراب. زن عمو با چشم های گریون و عمو مضطرب دم در ایستاده بودن تا رسیدم کنار عمو، عمو گفت باید ببریمش بیمارستان. بهش گفتم:

- چی شده؟

گفت:

- نیم ساعت پیش جمشید خون دماغ شده. سریع رفتم داخل اتاق. دیدمش روی تخت دراز کشیده و سهراب کنارش. به کم رنگش پریده بود. رفتم کنارش و بهش گفتم:

- چی شده؟

خندید و گفت:

- هیچی. به خون دماغ ساده اس. ماما اینا ترسیدن.

به سهراب نگاه کردم. گفت:

- تا تو ماشین رو روشن کنی ما هم میایم.

جمشید اصرار می کرد که لازم نیست. آخر هم عمو عصبی شد و گفت:

- تو با سهراب فرقی نداری. اگر سهراب به کم سرش درد بگیره مستقیم جاش تو مطب دکتره. تو هم بهتره با من لج نکنی.

هر جوری بود راضی شد بریم. توی راه کلافه بود. انگار می خواست به چیزی بگه ولی... نمی دونم. نزدیک های بیمارستان بودیم که گفت ماشین رو نگه دارم. می خواد به چیزی بمون بگه. ماشین رو نگه داشتیم. گفت:

- من بهتون میگم چرا خون دماغ شدم ولی دلم نمی خواد کس دیگه ای بفهمه.

با سهراب فقط ساکت به حرف هاش گوش می کردیم. گفت «حدود یک سال پیش بی خوابی و بدن درد می گیره. اول فکر می کنه به خاطر فشارِ کاره ولی یه مدت بعد خون ریزی هم بهش اضافه میشه. تا این که میره دکتر و می فهمه که سرطان خون داره.»

نفس با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود به کیوان نگاه می کند. از روی زمین بلند می شود و روی مبل کناری کیوان می نشیند.

– بابا! یه کم حس می کنم سرم سنگین شده. حس می کنم دیگه نمی فهمم. یعنی شما میگی من یه خاله ی دیگه داشتم که مادر پولاده؟ خب الان جمشید کجاست؟ تا الان که من نفهمیدم چه ربطی به مامان داره؟ خب شما الان با مامان ازدواج کردید. سه تا بچه دارید. چی مانع این میشه که من بخوام با، با پولاد ازدواج کنم؟

کیوان سری تکان داد و گفت:

– من نمی گذارم تو با پولاد ازدواج کنی. من نمی خوام اون جاوید بی همه چیز باز پاش تو زندگی ما باز بشه. الان هم بلند شو برو تو اتاق. هنوز حرف های من تموم نشده. ولی دیگه نمی تونم ادامه بدم. بهتره امروز هم تو استراحت کنی هم من. فردا بعد از دانشگاه که میایی خونه من منتظرتم تا ادامه حرف هام رو برات بگم.

نفس فکر می کرد دیگه حرفی نمانده. خب تکلیف سمانه و جاوید و آن بچه روشن شد. جمشید هم بیمار بود. چه طور می توانست سحر را از کیوان بگیرد؟

از جایش بلند شد و بی صدا به سمت پله ها رفت. روی تخت دراز کشید. یعنی باید باور می کرد پولاد پسر خاله ی اوست. خاله ای که نه تا به حال اسم او را شنیده و نه او را دیده. یعنی آن زن جوان خاله ی او بود؟ چرا متوجه شباهت او با سهراب نشده بود؟ یعنی پولاد پسر خاله ی او بود؟ پسر خاله، پسر خاله، پسر خاله. چه قدر پیچیده بود. جمشید چه می شد؟ کیوان چه می خواست بگوید؟ یاد لحظه ای افتاد که کیوان با صدای بلند با او حرف می زد. تا به حال او را در این حال ندیده بود. با صدای گوشی همراهش به خودش آمد.

پنج تماس از دست رفته از مهدیه و بیش از ده تماس از پولاد. حالا هم پولاد بود. پسر خاله ی جدیدش. هم خون هم می شدند؟ نه. او پسر خاله اش بود. هم خون نبودند. پسر خاله پولاد. یعنی او هم مثل سیاوش و سیامک بود؟

چه می کرد؟ جوابش را می داد؟ می گفت سلام پسرخاله ی جدید. از آشنایی با شما خوش بختم. ببخشید اشتباه عاشق شده اید. می دانی چرا؟ چون من دختر کیوان و سحرم ولی تو پسر جاوید و سمانه. سمانه از خانواده طرد شده. پس تو هم طرد شده ای. برو پشت سرت را هم نگاه نکن.

صدای زنگ قطع شد. دستی کشید و اشک هایش را پاک کرد.

از دیشب شام نخورده بود. دو بار صدایش کردند ولی... با ضعف از جایش بلند شد. سرش درد می کرد. دیشب از بس فکر کرده بود داشت دیوانه می شد. چشم هایش از بی خوابی می سوخت. الان باید سر کلاس می بود ولی حوصله ی این را هم نداشت. می رفت سر کلاس که چه؟ به مهدیه چه می گفت؟ می گفت پسرخاله ی جدید پیدا کردم؟ جاوید شوهر خالمه؟ پولاد را می دید که چه؟ می دید که باز آتش بگیرد؟ از این بسوزد که چرا باید به او دل می بست؟

دستش را به سرش گرفت و از روی تخت بلند شد. حس کرد چشم هایش سیاهی می رود. دستش را به میز گرفت و چند لحظه چشم هایش را بست.

در آینه نگاهی به خودش انداخت. موهایش پریشان روی شانه اش رها بود. چشمهایش قرمز بودند. انگار که تب داشته باشد. بینی اش قرمز شده بود و گونه هایش سرخ.

در اتاق با شدت باز شد. نگین خودش را داخل اتاق پرت کرد.

- نفس مگه تو کلا...

تا چشمش به نفس افتاد انگار که خفه شده باشد ساکت شد. بعد با چشم هایی گرد شده پرسید:

- دیشب از ذوق با خودت چی کار کردی؟

نفس پوزخندی زد. ذوق؟! واقعا باید ذوق می کرد؟ چرا که نه؟ باید ذوق می کرد. پسرخاله ای به این زیبایی نصیبش شده بود. ولی حیف که با وارد شدن این پسرخاله باید عشقش را زنده به گور می کرد. بی توجه به نگین از اتاق خارج شد.

وارد آشپزخانه شد. نیما روی صندلی نشسته بود و داشت چای شیرینش را هم می زد. تا نفس را دید سرش را بالا گرفت. اول تعجب کرد ولی بعد لبخند تلخی زد و گفت:

- صبحت به خیر. بشین برات چای بریزم.

صدای ملوک خانوم را پشت سرش شنید:

- سلام مادر جان. بشین خودم برات چای می ریزم. بشین دخترم.

نفس روی صندلی نشست. ملوک چای را جلویش گذاشت. تازه متوجه به هم ریختگی نفس شد. باز هم شروع کرد:

- وا! نفس جان! حالت خوبه؟ مادر چرا این قدر به هم ریخته ای؟ شب نخوابیدی؟

و دستش را روی پیشانی نفس گذاشت و گفت:

- تبم که نداری. یه دوش بگیری حالت میاد سر جاش. می خوای برات گل گاو زبون دم کنم؟ برات خوبه ها. می خوای؟
وا! چرا حرف نمی زنی مادر؟

نفس داغ کرده بود. فنجان چایی را با شدت روی میز کوبید و گفت:

- هیچی نمی خوام. فقط دست از سرم بردارید.

و از جایش بلند شد و از جلوی چشم های متعجب نیما و ملوک خانم گذشت. سریع بالا رفت و وارد اتاقش شد. در را با شدت به هم کوبید. تمام تنش می لرزید. خودش را روی تخت انداخت. دلشوره داشت. استرس داشت. می ترسید. خودش هم نمی دانست چرا.

هنوز باورش نمی شد. از روی مبل بلند شد و باز فریاد کشید:

- نه. بسه. دیگه نمی خوام چیزی بگی. بسه. بسه. بسه.

پایش می لرزید. دسته ی میل را گرفت و روی زمین نشست. نیما و نگین با ترس و وحشت به او زل زده بودند. کیوان هم در حال خودش بود. سرش سنگین شده بود. با تمام وجود زار می زد. گریه می کرد. اشک می ریخت. زجه می زد. اول ساکت فقط گوش می کرد؛ مثل یک عروسک. نیما زودتر به خودش آمد و کنار نفس زانو زد.

- نفس! آبجی گلم! آرام باش. چیزی نشده. آرام.

نفس داد زد:

- آره چیزی نشده. فقط بعد از بیست سال فهمیدم این چیزی که بودم نیستم. تازه فهمیدم. تازه فهمیدم.

و باز با صدای بلند گریه کرد. نگین هم اشک می ریخت. نیما بغض کرده بود. برای همه سخت بود. به زور از جایش بلند شد. به سمت پله ها راه افتاد. می لرزید. تمام وجودش می لرزید. روی صندلی جلوی آینه نشست. به صورتش زل زد. حرف های کیوان را برای خودش تکرار کرد.

- بعد از این که ما فهمیدیم سهراب به حرف جمشید گوش نکرد و به عمو و زن عمو گفت. همه حال بدی داشتن. جمشید می خواست برگردد که سحر جلوی عمو گفت که جمشید رو می خواد و دوستش داره. عمو دیوونه شد. برای دومین بار داشت دخترش رو از دست می داد. جمشید هم گفت که عاشقانه سحر رو می خواد ولی به خاطر بیماریش تن به ازدواج نمیده. یه شب با بابا رفتیم خونه ی عمو که از دم در صدای داد و فریاد عمو و سحر رو شنیدم. زود رفتیم داخل. زن عمو گریه می کرد و جمشید با رنگ پریده روی مبل نشسته بود. تا دید ما وارد شدیم از جایش بلند شد و گفت:

- کیوان به خدا دوستش دارم. می دونم که تو هم دوستش داری. اگه با من ازدواج کنه بدبخت میشه. تو قانعش کن. تو باهش حرف بزن.

رفتم جلو. دیدم سحر ایستاده و عمو و سهراب جلوشن. رفتم جلو تر. دیدم یه تیغ دستش گرفته. داره گریه می کنه و میگه:

- می فهمی بابا؟ دوستش دارم. همون جویری که تو زنت رو دوست داری. مریضه؟ غلط کرده مریضه. چون من رو دوست داره غلط کرده مریضه. می میره؟ من زودتر از اون بمیرم بهتره. من به خودش هم گفتم. یا با من ازدواج می کنه یا جنازم رو می گذاره توی خاک. جمشید گوش کن چی بهت میگم. یه کاری نکن بگذارم حسرت بخوری.

تا چشمش به من افتاد با نفرت بهم نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ واسه چی اومدی؟ اومدی ببینی نمی گذارن به عشقم برسیم؟ خوشحالی؟ خوشحالی اون مریضی لعنتی افتاده به جونش و نمی گذاره به دلش فکر کنه؟ خوشحالی بابام سنگ تو رو به سینه می زنه و میگه تو نشون کرده ی پسر عموتی؟
سرم رو انداختم پایین و بهش گفتم:

- من که بهت گفتم. اگر تو نخوای من هم نمی خوام. من هم ناراحتم. جمشید مثل داداش نداشتمه. من هم آرزومه تو به خواسته هات برسی. من هم می خوام. من از الان میگم. من عقب کشیدم. من فقط می خوام ناظر خوش بختی تو باشم.

بعد از خونه زدم بیرون. یه هفته بعد فهمیدم سحر کار خودش رو کرده و همه رو راضی کرده. فکر این که سحر با یکی دیگه باشه دیوونم می کرد. از بابا خواستم کارام رو بکنه و بفرستم خارج. مثلاً اون جا درس بخونم. ولی می خواستم فرار کنم. از دیدن عروسی سحر فرار کنم. یک ماه کارم طول کشید. سخت بود ولی سه روز قبل از عروسی رفتم لندن. یک سال طول موندم اون جا. با مامان تماس داشتم ولی مامان هیچ اطلاعاتی بهم نمی داد. تعطیلات بود. دلم برای همه تنگ شده بود. دلم می خواست سحر رو کنار جمشید ببینم و خوش بختیش رو حس کنم. به مامان گفتم ولی اون می خواست منصرفم کنه. می گفت ما میایم. ولی من برگشتم ایران. وقتی برگشتم تازه فهمیدم این مدت که نبودم چی شده.

رفتم خونه ی عمو برای تسلیت. وقتی رسیدم دم در حجله ای که برای جمشید گذاشته بودن آتیشم زد. سحر این قدر زود بیهوش شده بود. همه گریه می کردن. دلم نیومد سحر رو ببینم. نتونستم. توی سالن با عمو و سهراب بودم که صدای گریه بلند شد. گریه کی؟ صدای یه بچه بود. تعجب کردم.

گفتم شاید بچه ی سهرابه. چون تازه وقتی رفته بودم لندن زن سهراب باردار بود. هر دقیقه صدای گریه بلندتر می شد. هیچ کسی هم ساکتش نمی کرد. تا عمو به سهراب گفت:

- برو نوه ام رو بیار. باز معلوم نیست سحر داره چی کار می کنه. یکی نیست بهش بگه اون رفت. چرا با خودت این جور می کنی؟

نفهمیدم عمو چی گفت. سهراب رفت و بعد از چند دقیقه با یه نوزاد کوچولو برگشت. سعی داشت آرومش کنه ولی ساکت نمی شد. از دست سهراب گرفتمش. اگه بچه ی سهراب بود باید بزرگ تر از این می بود. همون طور که تکونش می دادم گفتم:

- سهراب تو به این گندگی. بچه ات چرا به تو نرفته؟ آخی چه نازه!

وقتی چشم هاش رو باز کرد سبزی چشم هاش دیوونم کرد. سهراب از دستم گرفتش و گفت:

- لهراسب الان یه سال و خرده ای داره. این دسته گل داییه. این نفس جمشیده.

نفس بلند داد زد و گفت:

- آره نفس جمشید. نفس بابا. نفس. من نفس جمشیدم؛ نه کیوان.

از روی صندلی بلند شد. ساعت را از روی میز برداشت. به طرف آینه پرت کرد و گفت:

- بالاخره فهمیدی این چشم ها چرا قشنگن؟ چون یادگاره باباته. اون پدری که این همه وقت نمی شناختیش. کسی که حق داشتی لمسش کنی ولی حتی از وجودش هم بی خبر بودی. پدری که دوست داشته پدر باشه. ولی... بابا! بابا جمشید! منم. دخترت نفس. کجا باید دنبالت بگردم؟ بعد بیست سال یه بابای جدید پیدا کردن خیلی قشنگه.

از کنار قبر بلند شد. پولاد با لبخند نگاهش می کرد. اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- الان برم آرایشگاه مهدیه پوست سرم رو می کنه.

پولاد خنده ای کرد و گفت:

- هر کی به دختر خاله و دخترعمو و نامزد من از گل نازک تر بگه خودم حسابش رو می رسم.

نفس دستی روی قبر کشید و گفت:

- بابایی ازت معذرت می خوام بیست سال از بودندت بی خبر بودم. ولی این رو بدونم به اندازه ی تک تک لحظه های بی خبریم دوستت دارم. الان هم باید برم. امشب جشن عروسیمه. با برادر زاده ات. دوست داشتم تو هم کنارم باشی. ولی بابا! بابام برام سنگه تموم گذاشته. خیالت راحت. کیوان من رو بیشتر از خودش هم دوست داره.

دست پولاد را گرفت و به سمت ماشین راه افتادند. پولاد در ماشین را برایش باز کرد و گفت:

- باید امشب یه تشکر از پدر مهدیه بکنیم. اگر اون نبود و با پدرت حرف نمی زد. من الان بدون تو می مردم؛ دخترعمو! دخترخاله! نامزدم! البته تا چند ساعت دیگه زنم.

نفس لبش را گاز گرفت و گفت:

- بشین بریم. دیر شد. مطمئن باش ما خودمون به عروسی خودمون نمی رسیم. باید بعد از عروسی خودم به فکر نیما هم باشم.

پایان

سوم مهر هزار و سیصد و نود و یک

ساعت بیست و دو و سی دقیقه

